



Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter, written on aged, stained, and damaged paper. The text is arranged in several lines, with some words appearing to be in a different script or dialect. The paper shows significant wear, including holes and discoloration.



Handwritten text in Ottoman Turkish script, likely a title or introductory passage.

Handwritten text in Ottoman Turkish script, possibly a date or location.

Handwritten text in Ottoman Turkish script, possibly a signature or note.

Handwritten text in Ottoman Turkish script, continuing the main text or providing commentary.

Handwritten text in Ottoman Turkish script, possibly a closing or signature.

Handwritten text in Ottoman Turkish script, likely a title or introductory passage.

T.C
İZMİR
KIZILAY KÜTÜPHANESİ

SAYI
238

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
KİTAP NO	İZMİR
YERİ	
Eski Kayıt No	522

Handwritten text in Ottoman Turkish script, continuing the main text or providing commentary.

دیوان اسیر

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلشن از بهار خیال تو سینه بر کمال از تراوت رویت پنهان
هر جا غمت رواج دهد کوه شکست بر سنگ خاره ریشک برند آگینها
گر از نسیم رخ تو عالم چمن شود بوی گل صفادمد از کوه کینه ها
در پیستوی جوهر ذات منده صبح از روز و شب بقدرم غیر سفینه ها
بخشیده چشمت بسمان ملک فقر از نقش پای جوهر کینه ها
دنیا پر است چیرت جاوید سیرد و خاک مانده از دل قارون دینه ها
در جلوه گاه پیکر لاله سحر

آنکه کحلان ز ما دانسته راه خویش را کاش فراتوخت بر شکر شرا
هر زمین جلوه صفا داد است در طبع افکنده صید گاه شرا
روز مجتهد قاتل ماران نشان دیگر میکند نیست خموش در خاله شرا

بسم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

افضی روز قیامت خود زین بود
مکن نادان بدست اندر گرفته آن مدار

باز نظرانی بسنح و ستی این
صدقه از آن با لغت از خدا و از رسول

لطف رومی بر عجم این است هنگام کرم ابومیسر خمیس نقش رسای بابا عجم

سپهر و سواد و سبکی
مع طهارت کوندر و سبکی
اگر تاج جهانگیری میشود مارا
بیش از این جهان بخت و بخت و بخت

محب جبار را آن و الواد محمد شو
بیا از آفضی از جان خود میکنی تبارا
امیدم هست ای شاه معین کرمین باشد
بشمس کجها نگیری کشایم ملک اعدا را

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلشن از بهار چنان تو سینا
بر ک کل از تراوت سینه
هر جا غمت ز دلج دهد کو شکست
بر سنگ خاره رشک برنگ آید
کر از این هم باغ تو عالم همین شود
بوی گل صفاد مد از کرد کینا
در جنت و جوی جوهر از این جنت
از روزه ب بقدرم جبر سینه
بخشید خست بجان ملک قهر
از نقش پای مور کلید خر سینه
دینا پرست حشر جادید بر د
در خاک مانده از دل قارون و قینا

در جلوه گاه سنگدلان بختبار آید

اینست باطل خاطر آینه سینا

آنکه کرد اند ز نادانسته راه جز آید
کاهش می آموخت برکت تن ز غایت
هر زمین جلوه صیاد دارد بدست
در طلسم افکند خشمش صید کاوی آید
روز مختار قاتل مار است بیدار است
میگذشت نموشی داد و حاجی جز آید

شام تنهایی سیر از آن نبود ای او
کردم صبح مشرق دل داد و خواه خویش را

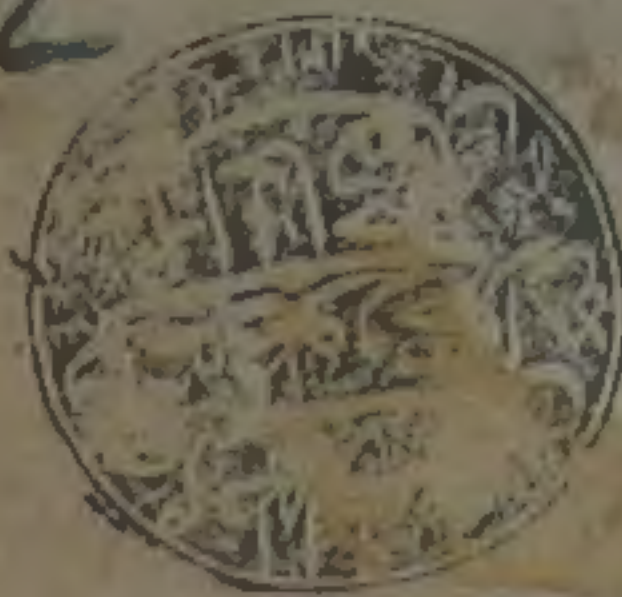
تا چند خبر پر سی از پارس و سامانها
دیوانه کی باشد در کوه و بیابانها
شوریده ترای قری آشفته برای
اوسر و کستانها من خاریا بانها
آشفته شوم بنوا سوده دوی ی
دیدار پرستها منت کنش جانها
دلشکی عالم را من شده ام دانه
خاکم نرزد آید بر روی کستانها

لله میر ویدد لبس بر ناتوانا عشق
مشعل برود دست معناتو از عشق
مهر خاموشی است بر عنوان دینا
میت بدو عشق و دینا کار ای زبان
ز از دل این به باغ پیشتر کل میکند
با دل از آینه ز بخت از دینا عشق
شوق از جابر و فصل کند و دم با لفظ
حضر پرواز است راه بدست عشق
هر جا رفتم کوشش مرکز سر کشی است
دلشما سید خنهای با کان عشق
دشت دشت از کرد در اتم باغ و عمارت
کر چه دور افتاده ام کامل روان عشق

یکه سیر از در به در مانشی نبود

بوالهوس هم بود میدان ز زبان عشق

دل در تو که صبر است فرات است مرا
من و یاد تو که باغ نیست بهشت مرا
میتوان منعل خود رسید عالم از تو
حسره دینا کی شمع فرات است مرا



من و کجینی آنشکده دای کسی
تجاشی کل دلاله چکار است مرا

نفرید بخیال نکست خواب مرا
اشک پرورده راز غم نهان دم
شور به طایفه فتنم در سفر آرام است
تا نداند کسی از عشق تو بآب مرا

چو شمع سوختنی ترک کند باغ مرا
بهار تشنه خنم شود اگر دانه
بغزم کوی نو آواره چمن دایم
لجاری سوختنم شعله چون کند تقیر
نکاه کرم دهد روشنی چراغ مرا
که آب تیغ تو سر برزد باغ مرا
ز بوی گل کند تا کسی سراغ مرا
خوانده است مگر سرنوشت دای مرا

سرم سپردم ز سوادای ساقی کرم است
که از شکستن دل بر کند باغ مرا

دور چشم جز نور سینه نمیشک
جوی کل را در طلم کستان سجده ام
بار بار از باد جودان سمنی بویتم
آب و آتش را بهار نور سینه ام
با چنین مستی اگر دم میزدیم نهاده
بعد و دل کل به یلبس سپید زلف
راز او را در غم دارد دل صحران
تا به درویش جوع نخت از شک
شعله کل میکند از دیده نمناک
شمع صد میخانه بی از مواک ما

گاه استغنا و گاه از در نیایی
خوب میداند طریقی دشمنی بیایک

برده می بندیم بر رخسار نیای
که شود آینه انوش مجسم پاک

جنون کو تا ساری دل کنم آینه
خورشیدش آنکه تا شیر محبت از جوی
شوم نو میدتر چید آنکه بنم نشتر
اگر نمود عارض دیده بیدار میخواهد
زویایه لباس تازه بخشم خود غای
بشهر موم یا بخشند نوع مویای
تاش پرده پوش جلوه صندلی
در دل پرده دار رخسار خوش خلق
بهر خیمیا کیزند حسن ناروای
کر از چشم نوبی آموخت کافور جای
تغافل های سرشار از شراب طغیانی

اسیر از غم ز اندر ساغر شراب نخواهد
که موج باده شود سرنوشت پاری

جنون دانسته کساح تماشا میکند
بنده و بی خودی با بوی گل ذوق خورم
اگر دل زیر بار غم نباشد چه ترس
که میداند جاب عشق رسو میکند مارا
نیاید که بهاری بی که بید میکند مارا
سیکروی خجل از کوه و دریا میکند

اگر چه باده به پیمان میکند دل
که مشق کوبه مستانه میکند دل

فصول قدر نمیدانند
چو بختی حریفانه میکند دل
چگونه رخنه از ملک عاقبت نشود
حدیث تیغ تواف نه میکند دل
کمی بدام طبعگاه در نفس قصد
طواف کعبه و بنی نه میکند دل

شد ذوق خاک را بی اول و آخر
پروان کشید جگر بدام از نفس مرا
ساقی زار بر شیشه خوام شراب کو
تا جام می شود مگر پس رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام
بال کشته است شکاف نفس مرا
بهر بخت طبع و کبی با خبر شد
از بس که سوخت در نفس و نفس مرا

بیا اسیر بخت شدی در غارم
یک میکند است عشق با میگردم

هو کشتن بکشتن میرود دیوانه مارا
ز خون تو به موج کل کند پناه مارا
شراب دادم می خند تا فلان جام می
بکار واکند از دل و فاجعه خوارا
سید چشم بیکام دو عالم استوان
شراب می پرستد که بهستان مارا
ز روی شعله کشتن زخوی هموار
تماش بر کل سازد پر پرواز مارا
خواب صدل در در سر غیر عالم شد
بسیل امتحان تا یکویی و بران مارا
زخمت باج میگرد و بافت باج می
بیا شونده و حشمت کن دیوانه مارا
اسیر آن طفل به خورام استانش
مباد استند و در خواب هم نشانه مارا

چمن جلوه کن عیار مرا
سیر کن باغ انتظار مرا
دل و مادرش خدائیکند ارد
در طلسم خزان بهار مرا
عشق دیوانه خوش تا ثابت
سیر کن سیر کار و بار مرا
خنده می آیدم چه می پرسد
سبب کربهای زار مرا
بسق ناز خوان جودت خط است
مکن آشفته روزگار مرا
آنکه یک صید دانش آزاد است
بکار می کند شکار مرا

تاب دوی بس است اسیران
سختی سختی قهر مرا

جنون که کرد بدیوانگی مثل مارا
کل همیشه بهار است در بغل مارا
کسی که در پانگی است بر غمی نید
ماند باد کری غیر خود چل مارا
همین بس است که در خاطر خطایم
چه شد که چشم تو کم میکند چل مارا

رأس اگر نشو چشم تو بدید مرا
ز دل روده بغیر از تو هر چه هست مرا
ز خاک ساری خود در طلسم آرم
بمیرسد جو غبار آفت شگفت مرا
عجب چه هست در روده بهارم
که خون آبد کل میکند بدست مرا
بخی شامست ای فتنه جو میدم
کی شناخته آن چشم می پرست مرا

اسیر داول بر زه کردیدام
جنون بکفر زخیر فکرت مرا

یار خشت لکوه بخت سستی مرا
دیده که جلوه کرکشتن امید بود
خلفه دام درین سلسله حجاب است
ورنه در هر دو جهان سجده کنی مرا

نمایه جلوه اش کبریا جانها را
چو ز کس نشسته کل بر سر زنده از دیده
زبان غدر خوی میوه طعنه را
بخون ریزی نگاری چو سمن از جانها را

چو آینه در دل که از من نفس را
نمی طبل نه پروانه این خنجر دارد
بیاد تو بماند بخت هموار را
دو چارم نشد نامه گریه کای
ز دامنش چو آینه که در دل نهستم
چو آینه شود در دو جوارع نفس ما

اسیر

اسیر حجت مرا بی شناسند
ز دانشتم کم ز خود بچکس را

دلیل باده دیوانگی است مرا
ز خوشتن بیدار جنون گریز انم
بجاست غم که کشد ز خشت مزبوی خون
ببین نشانه فرزند انکی است مرا

دانشی مخصوص من لطف عام خویش را
در محبت داده ام آینه دل را
عشق که کند ارد که بشنید عبارتم
کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را

خاطر صیاد چون شد جمع از صد اسیر
که در شک کفستان منضی دام خویش را

آینه شود در دو جوارع نفس ما
آن مشت غباریم که در راه محبت
کو گریه سوزی که در خشت بیستلا
آن مرغ اسیریم که از گریه صیاد

در کلبه تاریک اسیر است برب و روز
بایاد تو آینه دل منفس ما

رخصت گشتم به نرس گمگاه
 با مکن آشنای دل کرمی گمگاه
 میکنم اضطراب را پیش تو با بیان
 تا بنزد ز دیده ام جاشنی نگاه
 شب که خیال چشم تو خواب با یاد
 سرمه گشتم زد و دل چشم بخند ماه
 ز هر شکایتیم بدل شکر شکر شود
 چون بلب شکر خنده غنچه غنچه
 دشمن خویش را کی راه بجای چون
 یک گم آشنای دل طاعت گمگاه
 هر که ز بایک نفس می آید دم زند
 آینه اثر کند کرب صبحگاه را

کرد نور دیده خود خواب شیرینی ترا
 کس ندارد دولت بیدار بالین ترا
 خواب در چشمم آید که بکره چون
 پرده از دیده سازم خانه زین ترا
 خنده اش چون غنچه می گردند بر کمر ترا
 کل اگر میدید شرم برک زین ترا
 یارب از پرواز ماند بال بر طایر ترا
 کز صدم باز دارد چرخ و شایر ترا
 همچو جوهر جود از رخ زبانه جود ترا
 کوکام خویش بنیم صخر کین ترا
 ای خوش آن تخت بلند ز یادید آید
 مشرق خورشید نیم خانه زین ترا

غمش باشد شراب پیش ما
 ترا و آ بچوان ز آتش ما
 شکست بال شد در دام صیاد
 نخستین تیر روی ترکش ما
 چون بچون رام آبادی نکرد
 بنزد سودا بیابان که دوق کین ما

خس و خاشاک نورستان غم
 بنزد سودای خام از آتش ما
 بر زیر آسمان کویا سپرم
 که شد بهود کردی آتش

الهی آشنای ساقی بکانه ما را
 که از زهر لکاهی بر کند چانه ما را
 دل از یاد روی آمد در خانه غنچه
 که در زجر خاموشی شد دیوانه ما را
 حدیث در عشق ما بنام دیگران گویند
 باین تقوی باشد بهشت و ناله ما را

بعالم تمام ذوق می پرستی را
 شکسته دل نکتم کربهای میستی را
 بکوی عشق ز بس صاحب عشق بندم
 بهاسپر و غم اسباب شکستی را

کشته سودای غمشم در دهم ما را
 می ترا و آب خضر از آتش نهان ما را
 ساخت اول حلقه زجر از چشم غزال
 چون بجزا برد سودای تو در زین ما را
 زرد خاک از اضمحرم بر سر کای شکستی
 لبس که دید از زردش چشم تو کین ما را

چشمت بجاک رخته خون بیاد را
 بخشیده تو تیا کمت چشم لاله را
 تا با خیال چشم تو بوند کرده ام
 تنه که کرد بر لب جان داغ لاله را
 از تاب در کیت ندانم که نوبها
 بچیده ام برشته جان تا ناله را

کریا رخ تو چو گلشن در سیر

سازد ز کبریا داغ دل غنچه لاله را

باشد زیاده و نورش چراغ ما	آینه بشینی است ز کلماتی داغ ما
ست هوای میکرده و ساقی حکیم	داعست آفتاب ز رشک باغ ما
ماند شمع از آنکه گرم زنده ایم	خوشه بنبه کس نکند از بدایع ما
ممنون بوی برین گل نشویم	چون غنچه باز بوی پرستد داغ ما
از کای بی ساقی صبر شدیم اسیر	
از غنچه ملک بر سر دین در نهان	

ز بردای خوشی شنوفان مرا	بغیر غنچه نفهم کسی زبان مرا
نیشود نفسی غافل از دم صیاد	فقس ز بر یکین داد آستان مرا

دیده آفتاب نگاه فتنه پرواز ترا	نیت پروای قیامت کشته ناز ترا
فصیح خواری بن که صد رخ ناصیغ	دسته گل کرد از خون چنگان ترا

سر زلفت کا خود از من چه بری بری

عشق میداند اسیر انجام و آغاز ترا

قبیله علم میباید حسنه ابروها	کودش ز کس مستانه ابروها
یک گلشن کن از نشسته ویداد خوی	آب از چشمه آینه رود در جویها

عالم آواره نوقد چرخ زینده	مموده یای فلک از شوق تو تار و نوها
دعوی این بس که ز کوشش بر آید	حلقه در کوشش کان تو خم باروها

یک ز دل برون کنم در دلتای ترا	چون تو انم دید خای جایی غمهای ترا
کریم تا کنون شکم را بجز ابره است	روح مجنون کرده استقبال روی ترا
دیده ام کله ستمی بند ز عجز جادو	باغبان حضرت کذا از تماشای ترا
صد خیابان سرو باد میکند لاله	در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

کشته ام از دیدن تو غنچه چون اسیر

چون تواند دید چشم ما سر پای ترا

موجومرگان تر باید شکار عشق را	کریم بسیار است ابرو بها عشق را
از نیاز ما رخت باغ تماشا کشته است	گل بخندد از کربان خار عشق را
دل باغچه عیار راه حشر کشته است	وعده میوزد چراغ انتظار عشق را
از نسیم صلبه پرواز یکین میکنم	نکست گل میرد از جا عیار عشق را

چون اسیر آینه ام از تیره غمی او

صحنه ما شام غریبان شد با عشق او

شمشیر تو قیله کاه سرها	بر دانه تا وکت جگر سرها
بروز فغان کلفشان تر	بر باد و بیم بال و پر سرها

چون برق که در شمع شتاب
نیفت زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب ردیت
گدیده غبارها شررها
جبر است که رام میکند ل
سنگ سماع شیشه کرها
در آینه دلم چو دیده
پیکانه بودی بخت رها
از مهر نوسینه با اثرها
وز داغ تو دیدم با نظرها
پرواز فاجیه پستان است
در سینه نفقه بال و پرها
کم قدری اوج اعتبار است
افزون شده ام ز پسته ها
شایسته عداوت منیت
پر مغفلم ز کینه و رها
هر چند شکسته بی نویسی
از خط تو صیقلی لب رها
شبهای سباه ما چو افغان
از مهر تو شامها سحرها

احوال این چید پرست
سر کرده چیل بخرها

افت نمیکند بکس دل و دهرها
کلیس نمیشوند جوت کزینها
نمون خشم غالب خولیم که خطا
بای گشت کام بمنزل رسیده ها
شد شیشه خانه باغ اول از جان بختا
خوسنگ فتنه بارینا در دختا
بیکانه اقیتم چو دنیا چه آفت
در خانه وجود عدم نیست خشتا

ابر بهار که به مستانه خودیم
کلهای باغ ما جگر کشت ما
زیر نیکین ماست دو عالم کشتی
بهر لاری کله مند باج و تخت ما
ابر بهار چون نود و پست تخت ما
از روز من گرفت سبن روزکها
کردون ز لب که بر دغمت در بارها
عمر ابد بخاکد رت جان پر دغمت
مشت غبار کذری انتظارها
کردون زیاده ویتوروشن جوانها
از پرتوی دلم شرستان غبارها
جوشن بهار نکسل از هم که از رخت
کل میرنیم بر سر لیل و لعل رها
بر تر بتمت با آک آب زندگ
خیزد بجای که در خاک غبارها

میرسدت شکوه کاهیا
کله مشاق عذر خواهیا
از لبش بوس طمع دارم
این کدایت پادشاهیا
سینه صافی نهبت رخت است
دورخ کبیت کینه خواهیا
روز عید بهانه جوین
وای رجان یکنه ایها
چه نفاق چه دشمنی چه نگاه
دارد از دست کم نگاهیا
بارمیدن چه رام میکند
صف آهوی خوشن نگاهیا
نم رخت چه بر سامان است
روغید لب رو سیاهیا

من کی دامنای بجز اسیر
میکریم ازین سبایا

ای نکامت از توئی محترقا فلها عارضت ز تاب عی خانه نوین
دیده جیر لبان شدند لاکم را سینه بلبان شد و وقت

خوبها زین گردش بال و پریدیم کعبه و تخته را در یک سفر دیدیم
بجز ما آئینه وصلت در بعد این عز هر قدر شد دور آن را بیشتر دیدیم
از غبار ما بهار چشم چران میکند فیض هار نعمت اهل نظر دیدیم
وسعت جودان مودی نیست در درون عرصه کون و مکان را خیره دیدیم
هر قدر دور بودی هر قدر زمان بیشتر از پیشتر از پیشتر دیدیم
چون توکل خفیه شد کاهمانه عشق منزل مقصود را غم سفر دیدیم
هر کی وحده بهاری خوش بگریز آتش یافت در آب کهر دیدیم

نامیدی سر بر امید شد آخر اسیر

عاقبت زین غلج حاصل کردیم

زخمی فانه ناهج نکرد کوش ما صاف رحمت می کند از دور و نزدیک
پا سر و پا خفته ام اما خوشی میکنم اینقدر هم بس که بر دریا بود خوش
در محبت هم غمان و در قیامت هم نکات سینه صافی سینه صافی ترن ترن

یه کاکوس

فتنه جوی من میسازد خوشی نشن
از نوید لطف بهانش ز بیمید
دایغ شو کردون ز نوید کوششیم هر
خاطر او بیشتر از پیشتر نازگراست
کفتگوی قاصد از لطف خنک
زنگ کلهای دعای پانزانه گرا

بزرگ باده صحرای طمس است قبح مصاحب ابا م شکسته است
همین قدر بر کوش اعتبار است که چرخ دایغ ز جنت بلند است
ز جام باده شراب نظاره می نوشم خیال چشم تو سرش می بری است
بیاد ز کس ساج کشیده ایم شراب بیا که نشسته توفیق بر سر است

بکعبه تحفه برد سجده ایتر از پر

دلیل راه طلب شوق بت بری

از اغم دل عدوی اضطراب است که در دل او چشمش خواب است
کلمه محبت راهوای است که ششم خانه سوز آفتاب است
دماغ ما رسید از بی غم آرام طلوعش و چون عهد شباب است
زیادت کرد غافل که دارد دلم از دوری آتش کباب است
فراموشیست تیغ کینه خصم تندی در دلم نقش بر آب است
بخون خویش مار آتش دارد مکر تمییز او موج سراب است
اسیر از دست پرسیدن چو صفت سوال او که نشانش خواب است



اگرستم کند امید احترامی هست
 جواب اگر دهنده اندیشه سدید هست
 ز خاک ریزد زت صدیکه می شود
 به طرف که سعید تو رفت نامی هست
 خطی بند بر نگر دینای ناز و نیاز
 جفای بار و وفای در ادای هست
 نظاره محرم راز نمان عاشق نیست
 اگر خیال بر شری بر دیبای هست

ای غم و میاد و حسی سخیم
 بیا چشم تو ام الفتی بای

گشت جهان نشو و نما پاک مانده است
 آن دانه صوفی برده که در خاک مانده است
 در صدیکه اوز غبارم اثر مانده است
 خوم بنور در درک فراق مانده است

جلوه سرور و ان قافله پیوستی است
 کرد چشم سیه کتب بانی است
 باره از دست توستی کند دلالت
 اول این قطره این جام می پیوستی است

ساقی باره سر مرمت
 عیش زنده ای به مرمت
 تا دران آستانه خاک شدم
 آسمان تشنه غبار مرمت
 تشنه بفراریم چو سپید
 که صوفی بکار مرمت
 مطلبم غیر نا امید نیست
 عشق امید روزگار مرمت

منقول

سده ام تا غریزه عشق
 خوش دل شک اعتبار مرمت
 آستان جگر خراشند
 هر که بچانه تو یار مرمت
 سوختم زانکه جو شمع اسیر
 شعله لوح سر زار مرمت

دل اگر رفت کفر و ظلم خاک است
 سر اگر نیست بجای در سفر خاک است
 خون ما ریخت که آتش کجاست
 شعله راجه هر شیشه شمع خاک است
 عشق در خاطر آسوده کی بجود
 صدف کوهر تا بنده مهر افلاک است
 هست چو گشتی رحمت غم از جود
 پاک تا که در گیم نیت دلمه پاک است

بس که چاک جگر از ناله خود کرد
 شعله ز کشتن خورشید کجاست

افزون غم ز خاطر من توان گرفت
 راه شکفتنی بجز من توان گرفت
 در گلشنی که اخضر خاموشی مرا
 کر غنچه هم کلاب سخن من توان گرفت
 دارد شبید زنده کنم بتوان آسمان
 خون فرا کشن من من توان گرفت

دایم ز نمانی نودل در نظر است
 ابری که غم از شعله کد چشم مرمت
 به خاطر آشفته بر فتم بجای است
 چون کل دل صد باره ما بال مرمت
 تا کرده کرم روان برق مرمت
 اول قدم از خویشتن نشن مرمت

در قدر فزودیم بقدر زنجیرش قدر زنجیرش شکنش بر مات
 ویراست که همایان زلف بیام عجزت که سودای نکات بر مات
 هر چند اسیر از نفس آزاد بودیم
 پرواز خود را دل گذرد بال و پر است
 انداز محبت که یکا فخرش نیست آن کشته خبر دارد که از خود خبر نیست
 تا بهر مونس در کوی کف نشیند عاشق دلی بتمام دماغ خبر نیست
 هر شو رفیق فلک چشم نکات حوصت که به حال بران نظر نیست
 تا که بگذریم دین بزم زنجیرت که کل سده پروانه غم بال و پر نیست
 مکتوب اسیرت لغزش از بس نیست
 یعنی که بجز فاصه جان نامر نیست
 محبت خانه زاد سینه مات خموشی همدم در بر نه مات
 زجوی سینه صافی میجو رد آب فراموشی که تیغ کینه مات
 دیده ناکام را بوقت نفاذ نیست شوخ چشمی در محبت چون دل صد باره نیست
 حلقه زنجیر الفت موج آب نیست که بر افتد نام هستی در دما را راه نیست
 گذر از بیکانی هر چند محرم تر سویی شوق را نازم که با او در که آواز نیست
 هدم از گلشن بهر میکشد دونه بهیچو بجز جنون یک شوخ آتش نیست

تا یکی در برده حرف کشته کوبد بر هر چه میجو اهر کوبد کافریک است
 یک حرف شکوه از لب نشود برخواست بسیار و خیم و زما و در برخواست
 محروم داشت جلوه دیدارش از باز عاشق نیا امید می محمود برخواست
 سینه عشق خال و جودم بیاد کردی که بر دل از غم از خود برخواست
 از بس غم بهر غمت کشید با در پس پای جلوه تر صد و برخواست
 موقت ز عشق لذت سوز است لیس از آن
 شدم که دماغ لاله ملک سجد برخواست
 بنالیده حیرانیه نگاه است بنار دل محبت دستگاه است
 باین بیکانی الفت شمار است باین شیره افکنی آهونگاه است
 چه فرمایای کلون پوشش دارد سرکوی محبت عیدگاه است
 دیار دارم که مست جام ساقیت سرم سودا پرست نام ساقیت
 گرفتاری که هم چون نباشد حریفان موج ساغر دام ساقیت
 دماغ از سپهر مانعی میرسانم شراب تلخ دشت نام ساقیت
 جدا هر ذره را می پرستم مگو خورشید در دجام ساقیت
 اگر دوری بود در آن جا سیت که ایامی بود ایام ساقیت

سروش آشنای کوشش کن کوشش خراجی قاصد پیغام رسایت
ایستاد گریه مستانه بستم

دلم در سینه با آرام نمانیت

بفکر خاطرات دمانیت دل بیکانه بخش یادمانیت
سقوط کفران نوق است چو قمری آستان صدامانیت
ز دل منشور بادا پا کر فتم فلک در فکر استعدا مانیت
چو او ادول از گردون منخواهم کسی را کوشش بر فریادمانیت

ایستاد عشق بزمین دیده بستم

دوی اندیشه فریادمانیت

روای دهرم و غم نهانیم بجا خاکم بهادرفش کرانجی نیم بجا
حیرت برست یاد تو بودم ضنون رید از یاد خویش رفتم و جبرانیم بجا
معمور تر ز خاطر آینه کر شوم در دل غبار حیرت و برانیم بجا

از کبر بر غبار اکل کن ایست

غافل شو که ذوق پریش نیم بجا

جنون بوی گل اف که نیست محبت کردش بماند کیمیت
نکودش کر آینه بجا است تعافل ساقی میخانه کیمیت
سر شکم دیده آفتاب سیداب خویلا خوش نشین خانه کیمیت

کدام

ممنید انجی از سوغ گل انجی بهار جلوه مستانه کیمیت
پریشان کرد او راق محبت دل دیوانه مکتب خانه کیمیت
شنیدم خاطر آسوده هست ندانستم چراغ خانه کیمیت
می نظاره در دل میکنم صفت ز شرم ز کس مستانه کیمیت

با شغفای نو مدی بازم

نیکویم جهان و پرانیت

چونیت قدر و وفا طافت خجالت ادب بکارنی آید و حیا مانیت
کسی باین همه بیکانگی چه چاره کند گرفتیم آنکه شدم با تو آشنا مانیت
بهار عمر خزان کردم و ندانستم که عهد با گل و پودر با صبا مانیت
و می بیاد تو خوش میکنم و میدم زیبا ز با نیم اطلال در عاقت مانیت
خیزد آتش پنهان ناله اری حیف که اخس تو غای تو بهوفا مانیت
نخوانده ورق دلبری بهمت نس کسی چه بحث کند با تو ما چه عاقت مانیت

ز سکوه ام سختی نشینو هر توام

ز ابدای سخن با با نمانیت

بدم از دیار که شکست غبار است دارم عالم که خراب به حصار است
خایه ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست هستی و نیستی که خزان و بهار است
عالم خراب نشد و یک جلوه پیش نیست هر کس هست جستم برده غبار است

نور جوی دیدار دیر و خرم
 که بر ترازو دو خانه دیر روی کار است
 رونق فرازی حسن بود غنای خا
 شادیم از بیکه خواری عاقلان

میگوید از زبان که از چشم زبانه
 تا در دلش که میگذرد کار و بار است

نماشگاه دل چشم سبزه است
 که هر زخم نکاشد عیبگاه است
 ز چشم پیر یازد بر من
 سر هر روز بان عذر خواه است
 جو مستغنی از عالم نباشد
 غمت را چون دل من در نگاه است
 ز راهم که برده هر نفس بای
 نگاهم بر راه ساه راه است
 اسیر از آسمان بایک اندام
 چون دانه در آفت میانه است

ناله در بزم دل سوخته لم ساز است
 بچو دی از قسم سوخی پرواز است
 نکلند تکیه در آغوش کل و جیب سخن
 جلوه دید عیارم چه قدر ناز است

دلیل شوق برهن در دست چمات
 خست و دیکه بر تنش در دست چمات
 بجان تو به ما میخورد بهار شمس
 شکلی شکفتن در دست چمات

در یابی ز شک شک پرور است
 دوزخ تخی ز کرمی خاکستر است

در دسرخانند استه ام که صفت
 نو میدم و شکسته دیار است
 دیوانگی بکشت خاموشی است
 سبزه را از بختی دفتر است
 هر ستم رنگ در خورشید است
 طبع بهار که ده خاکستر است
 بیکای مکن که نموی شناس است
 هر خون که کرد قیخ تو بر سر است
 تا پر کشده ام شده لم صید است
 پرواز برق خرم ببال پر است
 کردید عقل در دست سبزه است

بناش در شراب خون در دست
 کشته آینه بیچاره خط است
 بهر شوق دل شکسته نویسن
 میکشیدم انتظار خط است
 میتوان خواند شرح کشتن راز
 از غماتی نو بهار خط است
 هر که روز شمس بود سپید
 رخور سید در کن خط است
 کرد افتر بر از کل شب بو
 صبحی آینه شد دو چار خط است
 برده بیکار عقل و هوس از من
 رنگ و بوی نفی از خط است
 آرزوی در کرم من ندوا
 دل و جان می کنم ستار خط است

رحم کن هم بر کبر که باز
 شده دیوانه بهار خط است

دیگر بنرم او سخن مالد شده است
 ایادان میان چه خندان شده است

هر دم بجلوه در از راه رفته ام
 امروز کار ما بجا نماند نشسته ام
 از جرم بکر به نماند است اصباح
 کشتی شکسته از سردر یا نشسته ام
 وارسته ام از همه قیدی و فتنه
 چشم از نگاه دل به تماشا نشسته ام
 تنهایم بدو رخ بپا قتی که خفت
 از خاطر که یاد تو ننهادم نشسته ام
 غافل که دست برد خطن کم زده
 گفتم که چشمش از سرم نماند نشسته ام

ساقی ایبر از کف امروز تا صبح

میخورد و ز تو به بجا نشسته ام

چمن چمن گل نشستی بد این است
 نسیم اگر دم عیسی است برف خیزن است
 چمن شناس ندیم از خزان جزا
 شکسته حادته دور از فتنه نشسته ام
 لکایات ز آینه سینه صاف نم
 بدو پیش سپردیم هر که دشمن است
 نسیم شرط در یاد دلان نشسته ام
 بخاطر همه که نماند است دشمن است

ایبر قدر عاشقانی خورشید میدم

ضال است که نقد دو چشم روشن

ماده که نمر خل سر زاری است
 خزان باس کل باغ به نیازی است
 بریز نبع تو به اختیار بر قصم
 که سر کشتنی با کینه بازی است
 نظر بدیده پاکت ابر حجت را
 چو قطره دامن ترجمه غازی است
 نگاه کردم تو در عالم آرزو نگذاشت
 نفاقت که در فکر کار سازی است

چو زده همو آفتاب خورده ام
 ایبر باد صبا داغ برف نازی است
 از عکس تنبت جیب آینه زار است
 بهر لایق از اندام تو بر بهار است
 دایم همه صحت در اقلیم محبت
 آینه دلال را لب و روزگار است
 کردارستم یاد لب بهر خلاصم
 صبا و خیال گشت صبح شکار است

تا غم نبوده خاطر خورم نبوده است
 زخم آنقدر نبوده که مرهم نبوده است
 پله توست از قلم و حسان نشسته ام
 این سایه هرگز از سرم نماند نبوده است
 باد از فرب چه سازد ندیده ام
 جای لبست بود که آدم نبوده است

رنگم که دخت در محضر وصل او کرد

کویا دیه شکفته که پیغم نبوده است

جفا جو سپند آتش دوست
 اجل فرد در چشم کشتن است
 بخشیم آشنایی آید از دور
 مگر خورشید که در ابرش است

ایبر از نا امیدی دکانم است

مگر حسرت سر این پیش است

ساقی همین نه از تو دل مادر است
 ساغر بخون نشسته و صبا در است
 روشن چراغ دیده زیاده تو را
 بر هر چه نیکم تمام در است

از بسکه داغ جلوه او گشته در رخ
مانند شعله سرور یا در آتش است
از پای یک خم اندک و شمع زده داغ
هر یک بزرگ دیگر از آنجا در آتش است
یاد نگاه گرم تو شد برق خنیم

چون که خود در لعل اعضا در آتش است
دردی که زنگ چاره نداند دای
در عاشقی با وج تو کل رسیده ام
شعیرم ز زود کشتن باغهای
در کشتی جباب کشیدم خشت خویش
از فیض فقر بال به بود دای
در بزم بخودان تو قانون دیگر است
خاطر شکسته ایم و خطرناک دای
لب لبه ایم و ساز خموشی دای

مستان عشق را دم آرام دیگر است
اقیم درد را سحر دم دیگر است
عشقا بر بال بحر بلند شد
پای قید نام و شکستین نام دیگر است
در دسر خمارند و شراب عشق
دل مست ساقی در کوه جام دیگر است
بر سایه چو سایه تیغ تو خسته ایم
یاران درین دیار سر انجام دیگر است

بش سامان سرگم باده در باکم است
بر طغیان جنونم و صفت محراب است
هر چه بینی بر تویی از حسن عالم باده
جلوه بسیار است اما دیده بیگم است
که شتاب کم دهد ساقی نه ظرافت
در نه در می نه تو بنیق از باکم است

جن آتش دل سمندر است
عشق آفت و در در لک است
عشق است محیط و بر سر
طوفان غم و دل شناور است
دل کشتن در دو باغبان عشق
غم طوبیای سبزه کز است
قفل دل زنگ بسته من
در بند کلید خنجر است
مرغ قفس ترانه زبید
پر داز که خواب پر است
در دل گذرد جو غم صیدش
خورشید شکار لافرا است

عشق سدر راه کام عشق است
جنون سر کوبی پیغام عشق است
حیات جاودا خواب خمر است
فنا پداری ایام عشق است
ملک پروانه شمع جنون است
فلک پرستمرغ دایم عشق است
خود بهوش داروی دمانت
جویی را که در دانت عشق است
چوس را ناله دل کرد کمره
خوشه کعبه سلام عشق است

یک در صفا چو تیغ تو نشسته است
بجوهری ز جوهر آینه روشن است
غم نیست که بر ویتو کاهی کند نگاه
چون آفتاب کوری آینه روشن است

خار که سری غمزه در دای طرب
 کرد در دیر زمان نفوسم عجب
 پاهای خضر توکل توان کرد غمش
 نقش یک نام نور در راه طلب
 هر قطره از خون شهیدان فدا
 جوهر شیر تو سرش اوست

رفت ازیر و جوان طاقت و کین
 عالمی گشته گرفتار نفس بد
 بخت آن شعله که زد و زد کردید
 بس که بحدی دل آتش بد
 میکشد زارم و از شوق خودی
 که درین معرکه یک اهل اوست
 دردم غیر خیال تو جلی نشد
 که درین آینه عکس نمک بد

دل از یاد تو خندان شده است
 شمع از صبح جوان شده است
 حسن را بده ز کوه زین پیش
 دل برین برین شده است
 جلوه دار غبارم بر باد
 چه قدر بوی گل اندان شده است
 دل بری خانه ز زخم جگر است
 دور از آن سایه مرغان شده است

پای نظر بازی مرغان است
 غمزه زخم غایبان شده است

گرفتار کند عشق را صیاد حاجت
 شهید خرمید در اوج اوج
 بلند آوار که غلبت از کف اوج
 کر از من نشود مرغ چمن فریاد

مرا خود برشته دل میخورد در سنگ
 ترا در مکتب سنگین دیار است
 ز تائید توکل گشته ام از خلق بیخ
 مرا در پناه بازی از کج امداد است

بهار آمد که از فیض جنون کلمات
 آید این شوره را بر کل شمشاد

دل پیغم کی با آب و رنگ است
 بهار گلشن آینه رنگ است
 سر به بی دارم بگردون
 چشم درخت غود داغ بک است
 هلاک شوخ پرکاری در صحن
 کوه دود کشته ابروی جنگ است
 بهارستان ما در دست نیست
 کل دیو ایکی را با ده رنگ است
 نمیدانم نصف آرا جلوه گیت
 میان نمک و شعله جنگ است
 سر شک میکند طوفان لغت
 بکند اری که یک رنگی دورنگ است
 غبارم بر سر کوی زمین گیر
 شبانم مصلحت بین دورنگ است

ایر از اضطراب دل حکیم
 فضای گفتگو بسیار تنگ

آنکه دل را می نوازد در پادشاهان
 و آنکه جان را زنده دلا است
 تا عیار غیر نشیند لطف در
 بر زمین دیده من عصر جلال است
 کرم شد باز از چاک سینه در
 نکست بر لیل کل کردی از دلمان
 هر که از یاد نوشت در صحنهای
 که بهرم وصل یوسف جانکند زندان

از دم چون غنچه بر در شکستن نفس
شسته من خانه زاد ساغر و بجان او

عشق هر جا از حال خود سخن گوید

شاید آفرینش خودی از دیوان

حرف شمع رخ اودوش در خالکند
آتش رنگ چو آب از سر روان کند
شکوه کوفت از ورنه بیان میکند
کاشنای زلف امروز چو بکا کند
تیره آن بزم که با شمع رخ ساقی بود
تبع آن عمر که با گردش چاه کند

جلوه از چشم و دل مستور نیست
لن ترا بی پرده دار طور نیست
با کبازان دانت به دیگر است
هر که سر بازی کند مغرور نیست
تا قوی ای قیمت رفت نیست
و عده وصل انقدر در دور نیست
از غبارم آسمانها ساقند
میس ازین افتاد که مقدر نیست
توبه که دار و خدای شمع دل
در قیامت بولوس مغرور نیست
تخم نمخت در جهان پاشیده اند
حصص اگر دارد کناه مغرور نیست
دیده ام سیرد عالم میکند
یک سر مرگان نماشد دور نیست
تا چه خواهد کرد بادل چشم او
خانه آینه هم مغرور نیست
نشاد در عالم سراسر مردود
از نگاهت به یکس مغرور نیست
کو شود خاک آب کوه میشود
سعد دل کاسه مغرور نیست

در لایح

از برای چشم بشارش

شرتی چون شرابی انور است

شیر او اظهار عظمای نهادن
همزبان به زبان باز بیا شکر
زند که تلخت به جهان سوار عشق
تلخکامی تا نباشد کام را شکر
کریا بد و ریشاش دل جانت جان
خضر اگر باشم بر ما زنگنه شکر
ساعده دل از نگاهش چشمه بشار
بعد ازین در عشق لاف بخت شکر
عشق چون دیوانه اختیارم کرده
ورنه بر من گفتی راز نهاده شکر

چون سبزه بود نقش شکست دل

ز لیسین در زیر بخت چاه شکر

کر شود همسایه زلفت جفا محرم
و بود همچو آبه چشمت جفا محرم
شد جو غم رهش از خاک برکت
بعد ازین آینه دل را فضا محرم
آشنای عشق را بار و شنای کار
کلبه تار یک عاشق را فضا محرم

حسن را هر چند جرت بسیار

کر شود آینه او چشم مانع محرم

صیقل سوای راز نهان بدست
موجبم تا بغیر سخنان بدست
خار و کل در باغ دل جوس اناطی فرید
سببم بگری این بوسان بدست
دیده اختر تناسان کور باد
از غبارم پردن دار آسمان بدست

بگر بر ک این چهره آینه دارو شد
 یک کتیم بال خرات باغیان بدست
 بوی گل کرد و درت کشته و کفاره
 نو بهار خاطر نازدندان بدست
 شش هفت از خوشی باطل گشت
 کم کتم نایک نش پستان بدست
 لغت بهوده بر جام و ساغ بسته اند
 غارت جان ایرای پستان بدست
 با سمنه تو کما ماه کرد و تا خست
 که ز رفار فرموده پادشاه بدست
 بنو بسید بصیاد ز خون دل من
 که گرفتاری مرغان قفس ساخته بدست
 در کستان بچه رو چهره تواند گشت
 کل که در پیش تو صد جاسر انداخت بدست
 که نکند بدلم غرضات چه عجب
 آنکه این آینه را ساخته پرداخت بدست

به مرغ دشت آینه صدها کس
 زخم شیشه تو طرح قفس انداخت بدست

جبهه لبم جورا جگره دگر
 دیده آینه دل را نکاهی بدست
 که شود پیدار از خواب قیامت رخسار
 محسوسه ما کردش چشم سباه بدست
 پاشیده خورشید غافل گشت
 هر سر زبان غدر خاله بدست

اخوان تو بیدم امید حاصل شد
 بادشاهی پناهی را پناهی بدست

دل آواره مستند کسیت
 دیده جولانده سمنه کسیت

سرو با این همه سرفرازی
 سابه قامت بلند کسیت
 نشکند از هجوم شکر عشق
 که طلسم دلم به بند کسیت
 صید از دام محنت آزاد است
 که ابرم خم کند کسیت
 بترم تیغ و زخم بالین است
 نغمه ترک خواب بستر است
 می کشد به سواد ما از خط
 سر نوخت نگاه ما این است
 کشته تیغ امتحان ترا
 زخم تجدید حرف نجس است
 مرده عمر طرخ کام است
 نش و مهر در می کین است

بهر بهوشی ایر است
 حرف مخفی شراب برون است

بهار عمر نوروز جوانی است
 در نیا قحط سال سادمان است
 دیله دارم که بچشم یاد من نیست
 ز بس مشغول غمهای نهاده است
 ز فیض عشق شیرین کوکب را
 سر در تیشه کنج خسرو نیست
 طلب بکر است جان را از فرم آورد
 خد نکست آن کمان ابرو نیست
 شویای عندیبه از غنچه غافل
 که طفل در کباب خورده دانت

ایر عشق را در سر جانان
 بجا بارای حرف هم زبان

نکاشش دور کرد آشنایت	تقابل بر سر هر آرزایت
بخون افتد مرغ دام او را	طبعش بال پرواز زناست
چو باشد دل نسی از خیال	امید وصل کافران است
کند در غنچه پنهان نفث خود را	میان بلبل و کل هم جد است

ایر از مرغ چه بری غم دل

غبارم در کف شفته است

سبزه نایک ز برق خورشید	گردید از آسمان آتش
در گشت توبه مکار عزت شد	آسمان مار اگر فدا طلب شد
کو کهن در زیر بارانک فردوسی	خون بهای ضعیف خرد از سر شد
دوستش بهر اوج ساقی اختیار شد	ز ان بدو بیضا گوی در استین شد
از نگاه تلخ نصیحت که باغ حسیم او	باد به سنی در ساقی انداخت شد
چون کنم با طعنه دشمن که کوخنت	صد جرات برد از رخ زبان شد

به در رسید ز کوه های نظم خود

که طبعی این سخن در زبان شاعر شد

بلای تو به پیمانم که خیال نیست	فدای حسن مرا می شود که خیال نیست
فدا ده که کشم با برافروخت	درین باب طبعی غرض خیال نیست
زمانه شک نظر من بلند پروازم	چو چشم نفیس از شکسته بالی نیست

در مجلس

در این بیکده وصال می پستان بین
 فربج چرخ زمونی بخور که خالی نیست
 خذف فرستد چو دانه بر قدر
 که آسمان نوبت زبانه گلی نیست

در بردل تو و دل در بر مات	بنمای تو دل در بر مات
خاک را بهیم صبا میداند	هر کجا پای بنی بر سر مات
خشم در سر کل خواب کند	بسیار خار جفا بر سر مات
بزم یاس خنکی ز کین تر	صافی باطن ماس غم مات
بگل افشاید پرواز ز نگر	شفه شوق تو بال و پر مات
مسند از وقت مشرب دارم	بیکلف سرا فرماست

دل از کوه صفایافت

چشم آینه چشم تر است

در تن بیمار لعل روح پرورد تو	استخوان کونک پرورده درد تو
غیر مرگای که باشد خانرا حسیم تر	کس درین ده محرم نظاره کرد تو
لذت عشقت نه تنها بادل زینت	مرهم آسود که هم جالب از درد تو
کر چه از دست کسی نیست زینت	نیت یک کل در چرخه کوه دست تو

باغم او شکوه از افروخته گلی

آتش پروانه چون خاکستر شد

درد یار ما زین مشت غبارم ^{شست}
 حیرت دارم که چون از دیده دریا ^{شست}
 در قفس بر روی بلبل از چه کجاست ^{شست}
 آسمان از شدت سیاه باری ^{شست}
 موج اشکی ما که امیدی کجاست ^{شست}
 کوه از بستان امید وصال ^{شست}
 سخن دل خوردن بهر مشت از کجاست ^{شست}
 بجز جوهر که زخم هر دم ^{شست}
 ما سیران زار زنگ سینه دلا ^{شست}
 جان بیدار ز زنجیر آفتاب ^{شست}
 در سراپای شهید غم نهان ^{شست}
 خانه زادیت که پادشاه ^{شست}
 مومبو آگهی از دلم چون کجاست ^{شست}
 کوه از دلم کل با کد از دیر ^{شست}
 زخم نهان جو زمرگان تو ^{شست}
 آ که از عود به خشم نهان ^{شست}
 دمی که مرگ حیا ز فر آن ^{شست}
 کفایتی که در آن بکوه ^{شست}
 گذشت جسم بهایت که ^{شست}

دلم راجع عید جان سپار ^{شست}
 ز بیم فتنه جسم سپار ^{شست}
 ز جسم سیر دارد حلقه دام ^{شست}
 دیه دیوانه ما بخت جان ^{شست}
 خیال کشتم دارد ^{شست}
 تعافیل مرده امید ^{شست}
 بکشت که شدت زلفش ^{شست}
 چون عشق کرم خوشن ^{شست}
 کرد کلفت در جنون ^{شست}
 شب که از باد خست ^{شست}
 عشق جای خردل شکم ^{شست}
 بس که طردم ره محرابی ^{شست}
 خضر بخون بیابان ^{شست}
 کشته ناز تو که با کس ^{شست}
 کربو جسم ترک کرد ^{شست}

کردن میانستان نام بر سر است
خون مکن ز ابد دل مار اگر مفلک شود

بیاد رویتو از تاب نام کم خست
نقطه سال کبابی تو حاصل کردم
ز من رسید بجای رواج ناکر کباب
چو دانه شرار از آتش تو فانی خست
سبند غنچه با جسم زخم ببل خست

بجنون عشق بابل افتاد است
نیکو ناز میزنم بکباب
طفل شکست بحر از مرده ام
چون نباشد زگر به خانه خوب
پیرما سخت جابل افتاد است
آتش از کرب در دل افتاد است
که بولغان سحر افتاد است
دیده را کار بادل افتاد است

مکن از جو ریا شکوه آید
از تو هر چند غافل افتاد است

باروغن جواف دلم در دروغنت
یک میبود شکر کش دانه وطن
آتش دلیل داغ جگر که توست
اسباب خانه وطنم کرد غیرت
بای طلب که آبله پرورد غیرت
با عشق هر که در مغرور غیرت

کرد جهان نور را که نشود آید
این سر گذشت تا که ره آورد غیرت

سوخست زندان خمارم نوشیدنی است
زندگی تلخ تر از مرک بود در غم عشق
تا که از بازوی فرما دوان لاف
کوشه میکرده آن در جرم شکر است
سوخست خون در رگم آن نشتر است
دلی سستی که شود سرگشته نشتر است

فتاده ایم ز یاد در ره تو کام نیست
جنون برستم در راه و روشم ندانم
سپیده ایم بیاد تو جان پیام نیست
بیار چون رسم از خود دم پیام نیست

چون غبارم جلوه پای با که از جا بزد است
نیت در دستم غمان خنجر است
هرزه کردی که غبار از خاطر ما بزد
خاک ری من که کلام را چه مال بزد است
گریه ام کبابی بجز که بدریا بده است
عشق بازندان دل ما را بجز ابره است

سیر باغ او خیال خاطر سا خود است
سر نو شتم آبتی از سان خود بهای او
صد کاشش سایه سر و چرخ زار خود است
خاطرم جمعیت اگر کبابی مرا با خود است

لبکشی دلم از دست باغبان نیست
خن بلبل که شد آشنا نمیدانم
نکته هست کسی از قفان فرزند نیست
که جای نکست کلیم بکلبستان نیست
که دستگاه سخن بر سخن ران نیست
ز میز با به جرم دل قفان نیست

دل شکفته جو جویم که غنیمت وطن است
 ز دست تیغ تو بگریز جهان شکست
 ز لبس که پر شده از کینه دل عالم
 ز اسفالت بیان خلق عالم شکست

چنین که پر شده از آفت زمانه
 خیال عکس در آینه کمال شکست

مخبت الفت کند هر دل با ما
 سینه صافم دوست از دشمنان شکست
 صید معنی گشته ام پیش کوه کمال
 نقد هستی حرف نهایی محبت شکست
 کبری باز از ادراک عیب پوشان شکست
 چون ایر خاک از جام عرق فرو شکست
 شد که دارم که قدر صید اسفالت شکست

شک غم تو خانه دل از بهار است
 در دام شکوه ناله شکستن چه لایم است
 از خاطرس ازاده نظاره برده ام
 جوشن بهار در دس خیم سبک است
 پا خون ز بهارستم گل نمیکند
 لب از ترانه خایه و کوش از لایم است
 دنیا فراخ و سلسله بسیار و جابر است
 آینه داغ سو که دل از بهار است
 صد شیشه که خایه و جابر است
 بهانه ام ز شبنم باغ و غایب است

مطرب ترانه که دماغ رسیده است
 آینه خانه غول بیدار گشته ام
 مجنون بگردش و خود ششم غریب
 دیوانگی برو که زبانی خار غم
 در یابی سر و شیشه و کل خوش غم
 هر دم گلشن زنگ که غنچه میوه است

در راه گفتگوی تو غر از این است
 یک حبیب و جوی کس را غم رسیده است

الفت آباد محبت ملا فراج دیگر است
 مسند جم تکیه گاه که دنیا نیست پس
 عاشق چهاره که پروانه کفایتی است
 کوسه داریم و سیر دشت و صحرا کنیم
 کبر را سوره در غنیمت را در ادب دیگر است
 بادت بی یکس را خوش قیام دیگر است
 مهر کلی را در کسالتش رواج دیگر است
 الفت مارا بوخت امتزاج دیگر است

کلی که رنگ فروخته بشده می تو
 ز چهره مهر و خورشید می توان نهید
 بی که صده بخشد نشسته بهوش است
 جهان منخرنج زبان خاکی است

دارم دیا که آینه برای خودت
آهیم کوزه محضر دعای خودت
قدر دلم بدان که چرخ زار و خست
این قطره باز مانده بنای خودت
عالم بدو چشم تو نبی نه گشته است
چند لکه چشم کار کند جای خودت
چون منی گشته بنظر آینه است
آنگاه بی که حاصل سودای خودت

دارد چرخ زبانه هر یک جام آینه

صحت و خوش خنده کل جای خودت

خمر ادد دولت بر ادم نیست
در دنیا صاف اعتقاد نیست
گفتش و عذای بویله نیست
کد لب خنده که یاد نیست
هرزه در دسری دعا چه دایم
مطلبی در خور مراد نیست
من کافیه نام و ننگ کی
سر سودای الهی ادم نیست
درد دل که سس میکند و باد
مصرع ناله بیاد نیست

جان بچار بینه امدال آسیر

که بگوید که خانه زاد نیست

بر خا مو نیست مطرب الهی دیگر است
حسن بهوشی است میان انهای است
برده بیکانی آینه دار صورت
هر که نشانی معنی آشنای است

فراموشی فراموش دل است
محبت حلقه در گوش دل است

چهره ریاضه در یک قطره نیست
زمین و آسمان جوش دل است
می الفت فراموشی ندارد
دو عالم بخودی هوش دل است
می منی کش از جام صورت
آینه بپوش دل است

کرچه از سامان جرایب نظر در نیست
جلوه بسیار است دل را یک تاب نیست
سیر کرد عالم الفت خوش بیکایک
بهر وصل دوستان خواب خیال نیست
نکست کلدسته نکست میناز دیکام
بچ اگر بود کسی را در جهان در نیست
هر می دارد دگر که صاف نیست
کام جویان کام جویان که نهایی نیست
رنکان بهوده از کرد و کار نیست
خان مان بر هم زیاده چون غش کلاه نیست
لب اگر بر هم زیاده چون غش کلاه نیست
تا عدم از ملک سستی راه مرغی نیست
کشت معلوم نکاشش هرزه گری نیست
بچکس در پیش چشمش چون نهان نیست

سینه صاف گشته ام در کوچه دلهاسیر

بچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

بعد عمری سویم انت از مردوت است
نرکس بدارش انت خراب الفوت است
مغرم از شورید که چون ذره تصد
آفتاب محشر دایع محبت دیده است
دل اگر از سینه جنبه رنگم از روی
خضم بدل از مرغ خاچه جرات دیده است
حلقه مرد از بسیار و بیش ساد
حرفه آینه ام از خواب غفلت دیده است

الف الف کسر به نین میگرد
قدر انجمنی کسی داند که الف است
صورت از معنی شنید اهل نشین در این
جلوه میسر از چشم صورت دیدار

کریم مقدر از پیدایت
دیدم آینه خانه دو جهان
نفس که در دل که اضمی نفس
خسرم صد خیم شکفت هنوز
چه بخت عالم مشرب
اعتدال هوای دل کارا
چه بگویم ز راز عشق جنون
زنگ دوی بسیار پیدایت

بر سر راه انتظار اسیر
روزم از روزگار پیدایت

قفل دل برکت دهم کلید دیگر است
عالمی می و سستی دارد که در هر گوشه
کبری هنگامه دل از زبان و بوی
دیده کرداری جوارخ از دهان
نا امیدان را بنویسد امید دیگر است
جام نور و زرد که چانه عیدی دیگر است
راز داران ترا گفت و شنیدی دیگر است
تیره بختی مشرق روز عیدی دیگر است

سرکش دیده بسیار یک ماند
هر نگاه تیغ او جام بنیدی دیگر است

کشتن ز جلوه تو بر رخا که است
بوی کل از هوایت و روانه که است
آیا دیه دو کون غبار است در رخت
هر دل که یک سر اسر و برار که است
الف چشم است تو بسیار است
دیوخی آشنای بکار که است
آتش زدی ملا در عدا که است
کل کل شدی ز با بهار که است
پا او تمام و صلح با او تمام است
الف میان عاشق و یار که است
کردش بوی کل سبب جلوه پدید است
دل صیدگاه او که سوار که است
گاه از نگاه که زلف اول دوم زد است
مستی چنین خوش است غار که است
بوی تو از غبار سبب سبب با رفت است
ای کل بیاد که سوار که است

مستم بهر ابرو اسیر نگاه یار
الحق با طایر و شکار که است

چون محبت جوین باطن ز زور و عین
کفر و ایمان کشته و از خویش را حین
باطل از ظاهر عینم ز جوین که است
سینه صاف او بطن حرف نایب که است
مست این معنی شدن از جام صورت که است
الف آسانست با پاس الف که است
فاش میگویم بیاران با من الف که است
دوستان مرد و زن با هم عبار که است

از اسیر بی باغبان کلمات غبار کج
خارجت در بخت و زلفت

که بدرد که بدایع ما هیچ
نثار که سر جوش بود استی
شعله را در کار ششم که ایم
کل کل شکفته از شوق فیض ما هیچ
کافر محبت دل به تاب مزینا
شب را یکی بخواب نه چو افق

شد روز و شب بهانه غوغا
از فیض عشق تاج بقیع غدا
ممنون شدم ز فیض تو به است
هر که مباد تره شبت به چو غوغا

چرا به ما باغ و بهار است به بند
محرای عدم مرز و خار مندان
همه در احشام عدم حلقه دارم است
تا خضر درین جوهر کجاست به بند

در حیرتم از حوصله بی دودن
مکتوب که در خرده جولان کردار
دل میزند از سوختن خورشید
دانا ششم تا به آینه زار
شمع خوش از باده چو افغان
یک رنگی آینه دلان بکشی
اشکم دل مجروح نکام کف خلا
صد خود و صد خود در آه میرسد
جان بشکستی از حدی ام به بند

شد خاک اسیر نو و کینا کفنی
دیوانه به دل کجاست به بند
در دم یاد یا میکند رد
مژمائی در از می بینم
شیشه می چه طالبی دارد
نگی میکنی نمیدانی
خواب و آرام تبار باغ و فان
یاد خیمت چو به غارت جان بزار

استحقاق دل خود کرد و جان نهد
 بر دهر که ز کوی تو بجان بکشد
 تا بناید بر خاک من آن گل شگفت
 که بهاری به قنات تو خواند
 محرم شرح جدای نبود هستی ما
 نامه ام سوی تو با قاصد جان میرد
 تا ز جودان تو بر خست غبار غم
 از کویان من بوی فغان میرد
 بسکه از لبست آن رخ بر آید
 عکس بر خط آن کز آن میرد
 کس کل از غنچه تصویر بخشد
 راز میخانه ز دل کز زبان میرد
 بوالهول و محبت تو آید
 کوز دل صورت آینه در آید
 شور و یونیم در سحر محبت آید
 بکارم از خدمت ز بجز نر آید
 قطره خون شد و در دیده حشر آید
 هر کله که دلم زان کل خراشید
 خواب برین اجل هم نماند محشر آید
 دل جو در سینه طبع آید
 لب خاموش تو به نام کفایت آید
 دل اگر کم شده دلداری آید
 هر چه خواهد بود یار سلامت آید
 وصل حیران خست سوختن کان آید
 سرخوردید یار سلامت آید
 میسم و شش مبدلان عدم آید
 یارب این کلین بنی رسد آید
 ز اید از دست تو آخر حلال آید
 مستی کوچه و بازار سلامت آید

در سر کوچه مستانه دعای دارم
 بام و روزن در دلو سلامت شد
 جامم هم کشید و صفشان هم
 شیشه خاطر خار سلامت شد
 شد ایستاد کل از غم بهمان تو خوار
 بر سر پودی ایستاد سلامت شد
 به لهر در دلو جهان بیند
 توفیق منت برک کجی ندارد
 هر منت در خونش نین ایستاد
 که سامان شبکه آبی ندارد
 نه بینی وادی بجز اید
 که تا خضر را بی هم خضر ایستاد
 به نر می که شکم کند با سبیل
 قطره تو چشم کجی ندارد
 بخوار کسی از تو خون آید
 که خوراید ز بای کجی ندارد
 توفیق درین بادیه ره نشاند
 آینه تجرید سکندر نشاند
 ساقی ز تو آشکده عشق خام
 شوق لب تیغ از لب نشاند
 آینه حسن آفت عشق است در آن
 عاشق هوس تیغ تو از سر نشاند
 افسون اجل هم نماند پیوستم
 بهار تمای تو لبسته نشاند
 مکتوب سرت نفی ازین آید
 دل تنگی بال کبوتر نشاند
 مست و معش نشن خضریه
 خورشید را که اخفت کرایه

خط از خوش دمی در نور آهنگم داریم خضر و نشیمنی آزار میدهد
شد موج خیز شعله غبارم چو دره ساقی هنوز باده سرش میدهد
نادیده مایلست به غاشای کلستان آینه کل بدست تو بسیار میدهد
بهر گزینا امیدی آتش بود آید
لین نخل خشک چو قدر بار میدهد
دیوانه او غیر نخل نشناسد کوسنگ بر سر برادر کل نشناسد
خاموشی مایه کس درین باغ نبرد کس بوی گل از ناله بیل نشناسد
در دل غم دور دیده که بنوعین است عیارست زده ایوان نخل نشناسد
بیکانگیت آنکه خرد در دل است صید تو بجز دایم تعاقب نشناسد
سند زنده جاوید ایبر از غم بین
تنها چو تو ای شعله سوزان نشناسد
هر دل که ز جگر او تو نمید بر آید چون ذره نظر کرده خورشید بر آید
شورید بکیم سایه سودا بر انداخت حاصل در از خاکم اگر بید بر آید
نکاح طراز دل عاشق ضنون است از شرق این صبح دو خورشید بر آید
تغویب جگر نشسته اظهار نیاز است کام دلش از تنبت عید بر آید
بید روی از خضر شود یک صبا بر ورده غم زنده جاوید بر آید
کر بار تمنا بدلت بار کران است بکن از که امید تو نامید بر آید

در کمال وفا

در کیش وفا جاذبه هر ابر است
کمالیت کبریا منت تا کبر بر آید
بخت با ما سر جفا دارد ناامیدی چه اجر ما دارد
اگر انصاف داد رس باشد عاشق زنده خون بها دارد
هر چه بی نیم از تو خلا نیست سینه شوخت و گل صفاد دارد
بنوعین امید کوه لعل است منزه آفتاب شیدا دارد
جان سختی دلم را بیدار می قدیم کیم کسان ما فدا می
منت عیار عاشق در دلم خطا می کشیم خاک و عار اصابا می
تین در کفش دلم خون من خون خنده زد کجا زنجی ناله در خون
جسم او تکلیفی کرد و عمل او حقیقت بهوش منت و بخت و شد بخونی
نکبت بهار آمد ساغر طرب بر مرده بی پرستان را بر سر طرب آمد
بهر دیر او دیدم سر نوشت بر دم گفت آینه رحمت بهر باده تو آمد
هر که دید خنده اش در قیام کلکون سر و کلاهش آمد سمع و طبعش آمد
در چرخ کل و غنچه را در میکشی دادند این بیاله نوش آمد آن سو بدوش آمد
چون اسپر دیوانه نوبه از بار آمد حرف ناچان ما را انقد کوش آمد

دور از توقع شکوه مرا می دارد
از حسرت لعلت دل جام آب دارد
تنها بدید چشم تو را می شناسد
دزد دلبست که سر در پای این قافله دارد

از دل مادت خبر دارد
دوستی اینقدر اثر دارد
هر که روبرو بت بدید چنان است
با یک کوه باری نه طغر دارد
من و خاک در که از خورشید
آسمان خشت زیر سر دارد
دل ما دارد از روی بوی
بالتو یک حرف مختصر دارد

بختیار است ای سر از دم جهان
که لب خشت و چشم زرد دارد

شوق ره کم کرده ام از دایه
بمکنم بر آوازه است آخر منزل
کشتی موجم ز دریاست ام مار
که بود هم ای طرفان جان
بر و دل کشته ام جای که قصد کرد
بر و دوازده صدهایان
که مچو شد غم خون شهید حرف
مردم را رحیم از کوی قائل بر

دیدم کله دار عاشقانه بر زلف
یک نیاز آن دلبر شیرین زبان

خاموش از ترانه ماحوش میزند
بجز ایا از فتنه ماحوش میزند

آرد کلی

آب و گلش ز موج سرایت کرد
آوار که ز خانه ماحوش میزند
ایریم دیدم پر غم و دراز بر سر
طوفان ز آب و دانه ماحوش میزند
صدح رستخیز بیا و نگاه تو
از باده شبانه ماحوش میزند

کر دیده ایم اسیر لب طر
جمعیت از خانه ماحوش میزند

از آتش ما که نفع دود بر آید
از شرم نگاهش عرق آلود بر آید
از دیده چه بویست در آنچرخها
کز هر جلدی ناله نمک بر آید
از غمت آیم کل عشق توان
آتش بود آن لاله کز دود بر آید
کچین فریشتن خود زخم نا
المانس کز از مرهم بهود بر آید
جای کنکهاست سخن جوید
دل کریمه بود است که بود بر آید
از غم چه گزینی که زهر عشق
کرا بوی دل از ترست محمود بر آید

جایی که ایر تو کند نغمه سزای
دود از جگر زمره خود بر آید

دل زیاد ننگهاست بوزر آید
چو این خلوتم از بزم طور آید
وداع هستی خود میکنم قرار
همین بس است که دیدم ز دور آید
عباده راه قناعت که ننگ اهل
زیبای تخت سلیمان مور آید
کدشت مدت عمرم بجز غافل
که خاک ریختن از غرور آید

بویم از دل آواره نامه دارد نگاه قاصدم از راه دور آید
شراب لبش بر لبش است
به بزم باده کشن بجز در آید

عشق نشوده طمیت که ز دل آه ازین عقده آسان که چو بکشد
که چه صید قسم که روم از خاودام در هواداری فرم عهد بکشد
عشق موجب که سحر کز افشا لب این بحر بخیزد راحل بکشد
شدم آلوده و آلوده بدم بدم با بزم از رشته صدر راه بزم بکشد
تخت گفت شنید از بخت در بخت

دل و جان در پیش از این طالع
قاصد از کرد و جانش نه بود از بزم کرد نگاهش چشم به بود
در سواد زلفش از تاراج سوختن و جوشنی روم خورده از هر سو بکشد
خنده پنهان بر سوای خون برید دل کی دیگر بزدوق آید که بکشد

می نویسم نامه در هر بوم
قاصد دیگر ز شوق آن بجا بکشد

تغافل در نیک پنهان که دارد تبسم زیر لب خنده آن که دارد
دل صد باره دارم در کریان کل صد برگ درد دمان که دارد
سراغش بدم دیوانه اس سرب در سایه مکران که دارد

فرنگستان از هر روش چشم که دارد این مسلمانان که دارد
ایسر از رخت بازان محبت
سرایخ درد پد رمان که دارد

عاشق از شوق نگاه و لب جان جسم و دل از خیرت جاوید تا دل بکشد
اشک در بادل کیوس حل دمان که کریم لم عرض تحمل در میان بکشد
اصطراب دلش از جلوه بکشد محبوبم و عتوه زخم قیام بکشد
پاییزی از دست انداز بکشد ششم لبین باغ طوفان از طوفان بکشد
یک نگاه از دست صیاد ما آرد خاک را بخت سر خطا بکشد امان بکشد

موت که آگاه هم از راز سر زلفش
نامه ام را قاصد خواب پریشان

بدل اضطراب دعا میرساند مکرر روز وصل حد امیرساند
می آفتاب آتش جام موزیت کتابت دلم را هوایرساند
زهر ناله خود جدا سر سازم که بخامی از دل بامیرساند
نگاه تو بیاک شیر باریت که صد تنج با یک ادا میرساند

نگاه اسیر آن نهال صغیف
که در چشمناز جایرساند

کرنگه بخت گذار جایرساند جوهرم قاصد پیغام وفا می بانه

با جنون کم شده عشق بفرز بس
خضر این بادیه ز بجز بیای باید
خانه پرداز هوس نام محبت نزد
کر بد اند که درین راه پنهانی باید
تا دم بمسخر عشق شد آرام گرفت
مست را بستر سحاب و بوی باید

سر بسیم بجای قدم دارد بر

تا شدت که هر کجای بود

آسود که خاطرات و میر بس
دل قید طبع و بند صبا و میر
خاموشی حیرت ز کمان کبک را
لوطا و لب و منی سدا میر
ویرانه ام از غم چه نسبت بس
آراست هوا ی فرح آباد میر
حرف ز لب نامر و حیدر بس
دکتر خاخر زاده میر

و فای خاک چه بخواه آن کرد
فرمان را به ناری بتوان کرد
چنین بکار نکند از دل ما
درین جو آشکاری بتوان کرد
نو کسائی نوی مانند خورشید
یک ساوغنداری بتوان کرد
در دولت سرائی خاک رست
که کتب اعتباری بتوان کرد
غبارم در طلسم انتظار است
بخاک منم گذاری بتوان کرد
ایسر از باد جسم مت سانی
مداوای خاری بتوان کرد

نراکت انقدر نه بر کل یا ممکن دارد
زهر عضوی تو خوبا بوسه درین دارد
چشمه بر این بکی استخام نمیکند
بهار تازه در سایه هر شتر دارد
به زمش بلبل و پروانه بسیار است
زبان آتشین دارم که تاب یکبار دارد
کبی در زلفت کل که بوی برین است
دل را بهر باسهای غربت درون دارد
کل نظم اسیر از آفت بیرون آزاد است
که رنگ و بوی فصل از ترن باک دارد

چه کرده ام که ذکر بد کان نمیکرد
ز یاد آمد و میر کران نمیکرد
بیاد چشم که می میگسم چه میگویم
چه گفت و گفت که زان نمیکرد
کدام لاله کل از چشمه شخو اید
چو او خار خود ای دستان نمیکرد
که نشسته است حاکم بهار جلوه است
چه آرزوست نه بخاطر آن نمیکرد
کان آینه دارد و باره باره دل
ز کرب ام چه قدر مهربان نمیکرد

بکره ام چه قدر ناز میفرستد اسیر

دلی که ز خمیر راز نمان نمیکرد

دوش ساز نامه ام آهنگ بود
بازمین و آسمان در جنگ بود
باد و نازک دلی تو بر نبرد
شیشه ما خانه زاد سنگ بود
در کستان دیدش نشناختم
بر تنش بر این کل شک بود
صلح کل روزی که شد آینه دار
در میان ما و جانان جنگ بود

این دورنگی مانده است
نور و ظلمت پیش ازین بزرگ بود

یاد شود کعبه جوید

جیش مرگانه زه و شک

بیتون روزی بیاد خاطر سازم	ناله کدم بکوش آواز فرام
خاطر صیاد نازک بود زه و شک	ناله کدم ناله خاطر نوباد
جذب به احیارم کردم صیاد	بسی که جو را کشیدم عشق بداد
زحمت اسود که از یاد فرام	بیک قسم داف بر و از صیاد
سینی طایع ز کوشش جان	مانوا صیاد عشق آفریناد

یاد خورسندی گذشت ز خاطر آفرین

مرده بودم غم میان جان با صیاد

یک سر لوتی طایع جان	مار اسری نبود اگر در دست نبود
بیکانه از رسوم دو عالم آیدم	مار ابرخ خیال تو کاری در نبود
لب خوستم شکوه گم گذشت عمر	در عهد جور او سخن فخر نبود
عوزی که ما و خله خوی تو خستم	بر وانه سپهر و جوانه سحر نبود
آورده ام خبر ز باری که از خون	کس اول پیام و دماغ خبر نبود
پیغام از زلفتن قاصد با آورید	غم نایب ام سگ کس نایب نبود
بسجده بار بادم آرام و صراط	حب وطن تو خیر شوق نبود

نشد اعظم که بر نیاید از ان کینه جو اسیر
امید تا که از نیکی بکشته نبود

در محراب روی گشت و دند	کلید خانه دیوانه دادند
چرا آواره عالم نباشد	مرا در میان دلی خانه دادند
بشیت از دانه مطلب برسان	بهر تو این کوشش میخانه دادند
حریفان بخودش بکنایه	فرمان هر صبح صد دانه دادند
دو عالم را بیک آتش نشاند	به بلبل هم بر پروانه دادند
سجود آشنای کن دل را	کند حق محبت بیکانه دادند

ترک غمت از گشتن و بختن کرد	این توبه بامید شکستن نتوان کرد
تاز به اسیر توقع نوشی آید	خویش را به توبه شکستن نتوان کرد

در دل خیال خمیش نیست ز یاد	داشته عشق مار ایضا صراط دارد
یک شرم میکند در داور بخت من	تنها اگر کشید از خود جی دارد
بازل گی چه سلف و صل شکت	دیوانه تکلیف مار کتاب دارد
بخشستم سواری چون کاف	ایست کوی میدان هر کس تبار دارد
عقش از دل اجم جهان کار	صح انقدر رسالت از انساب دارد

مرا از صحبت زاهد غم درین باره
 دل من غم پرستم را شب آید باره
 زیر پیرماتش تو کارش درین باره
 لکهای کین که جان من آید باره
 ز جسم من آن شرم بهار
 بدو صوره ات افلاک برین باره
 چه سزای منم خورشید زار
 دل ما دست از دامان من کس ندارد
 بجز از جسم او منم و او دارد

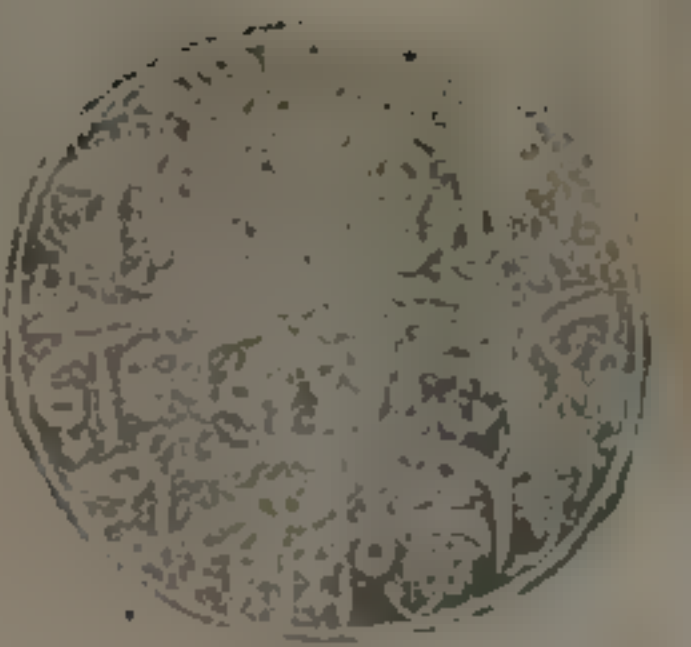
کودره که صد خور بار جاندارند
 کوششی که صد کل در نفس دارند
 در گلشن محبت پروانه باغبان
 بجای که صده بار آید هوا دارند
 چون بوی گل عیارم برینندگی
 ناله که بفرماید با صبا دارند
 اینست آشنای اینست مهر با
 مانام او ندانم او حال ما دارند
 دل داده ام ایسم خون منید درت
 غیر از وفای منم غیر از وفای دارند

نیم دایه کل تا هر دو دم یک
 دلم در آتش خیزم بنور که او بود
 دلم بر آتش در انتظار و خون من
 که از مستی ندانم داغ او را بری
 زرتکم سوختی لطف محبت و اکل دل
 بده ای صاف بیک آتش بنور که او بود

چهره پر سی اسیر از آفت برق نگاه
 دل در جان کوفه ایمان بهشت یادگار
 عا جوان چون نام غیبت می برد
 جوهر از شیرین صفت می برد
 در تحمل سحر اری بیشتر
 صبر کشتن و عطف اقی می برد
 دل نبوت داده بر ما ان عشق
 یک از روی نصیحت می برد
 دانه ازین و جسی لکهای کین
 خوشی از آفتاب می برد
 طرفه در جلال با کانه نیست
 حالت را ان عبرت می برد

حال ما که قدسیان دهند اسیر
 دل تمام در وقت و وقت می برد
 جسم ما پاک بود پاک جبهه
 دلی ما صاف بود و صاف فایده
 کعبه و دیو وطن کنت غریب
 لب و سحره که دریم خدا میداند
 خاطر نازک حسن آینه عشق
 هر چه خود میکند از جانب ما میداند
 پر ز بیکای جسم تو رسیده ایم
 بادل ما غم بهای ما میداند

نمک غم با سیرت با دوام
 کر خویس زنجیر تو خدا میداند
 از جان که می شنید او حق غم بود
 از دل چه میشد کسی که رسم بود
 سر منده نوازل و ناز که شدیم
 جسم تو آنچه در حق ما کرد کم بود



تقریب بسکوه جو فراق نوداشتم
ممنون خانه ام ز شکایت زخم خود
این توبه خو خوری که کدوی سرباز
خاکش ز خون سوغ خمیدم بود
هر دم تراوت کل باغ جنت
پرخنده شکفتی امید غم نبود
تو جرم بهار بود درخت خزان
شادی اگر نبودن لاله بود

از سر نمود قطع بیابان غم ایبر

این سرزمین غم و نقش قدم بود

دل زخم که جان دایه کل خاک دارد
حیرت بکف آینه دیدار که دارد
از زره کربان مولود غم است
کردم نظر از جلوه رفتار که دارد
وامان تنو چاک کربان غم است
صبح آینه از لبم کلدار که دارد
خاکستر مایه غم رنگ بهار است
یوسف جز از کربی بازار که دارد
دام قفس از ناله ماکوش کفشد
در آتش از غیرت خورشید قیامت
شوق این همه با طاق لبی که دارد
در مذهب الفت مخم جو صد کفایت
هم چینی خار سرد بود که دارد
طاف جزار زوخی بازار که دارد

دشمنی باویتی بر در چشم ز تو ان
آفت نظاره سویت نظر تو ان
تا سیر دم دل بوفیدی جهاد بدم
کو دری کوفتی آه پل از تو ان
ذوق راحت را بر کاه محبت بهار
دست خدمت بر میان داری ان

که ناله

خو رم کسی که دل نیست ناکند
کلزار خاطری که ترا یاد میکند
صد مراد اگر نشود نام فرجه پاک
خون در دل تقفل صبا میکند
کفتم نهان کنم ز قلم را از دل
از دور زخم تیغ تو فریاد میکند
امروز کس نیست سر و قد و تن
هر بنده را که بخرد آزاد میکند

شد شاد از دور در دل غمیده ایبر

دور از غم آن دیا که دیار میکند

کو بچشم که بگردره نو کس رسد
کجا ختم که یابید از نفس رسد
به غنچه از گل هم ای صبا رسد
کسی لکام خود از سی چاک رسد
بهار سوختگی را طراوت دیگر است
اگر چه کل حشر آرا بود بخش رسد
ز شاه راه و فاسکو کشتی رسد
چه شد که ناله بدر در سری رسد
اگر چه محکم کستان طلسم آب رسد
بگرد کوشه پادشاه رفس رسد
سپند اشک نشنایان دل رسد
که آفتی به غم های سپس رسد

انیر جذب عشق از هوا در طمع

که فیض بالها از پر کس رسد

کند شسته ایم ز سر تا به نقش پا رسد
بریده ایم ز دل تا به عا ج رسد
نهر که بود نفیسی ز هر چه داشت رسد
مسکرا ان همه چشم کجا رسد

نوست باده نازی کجا خرداری
که از رخ تغافل بجان ما چه رسد
باین دل از جوئی سکوته یوان
ز خون خلیس کز شتم جو بهادر

ز ناخدا گریه داشتیم بگریه
بیا ایسر بر بنم کز خدا چه رسد
ز تیغ او کل زخم شکا خوردم
ز دست شک خورین بل تو بهادر

نار در سرم است بگریه
چون رسیدم از کجا خوردم
نار در سرم است بگریه
چون رسیدم از کجا خوردم

چو شدیم باینکه بوسش نمودیم
که ترسیم از کل بپوشید لای
شیدا انتظاری کردید که
بست ز جانی بدادم تا صدای طبل آید

دل تشنه رسم سحر از غم
جنون هم سیر خود در مکتب عشق
دو عالم سر نوشت از نقش پای ستار
که افتاد آن کاری با من بجا
سفر کرده ام با بیل و بر و از بد نام
دلم دانسته گویم به علی اعلی خاستن
ایسر از روز دل جستم لبابا کجی

کو قاصدی که نامه بنماید صبا
تا کردی از قلم و بال ما چه رسد

هر کس روی مادر جاک نفس کرد
بیش دانش تسم کل اتی برد
بکند هم بر غم فلک بویا
شاید بدین سید کسی نام ما برد

هر جا دو چهره وی شود از کار دم
یکبار از غرور بر سر صد خدارد
هر کس بر غم عشق بدی بود
پروانه یار باز و بلیا نوارد

جنون داغی ز روی تو باشد
اگر رویت اگر شهادت از شمع
اگر کس اگر میا اگر جام
کند شتم از گناه دل کد شتم

جگر لبوبی کل خون دل من
چو منقول فاش تو باشد
بسرشته خون ره اهل بوس نزد
روشنید یار بر نوا فدا کان بود

خون سدر و دل سینه دل گوه نرود
بجاست ایند غم جوئی نفس نرود
بسرشته خون ره اهل بوس نزد
روشنید یار بر نوا فدا کان بود

آینه در غبار کور نشسته
روشن دل آنکه تکیه برین نه

نوبهار آمد و لم فال شکفتن نرینه
بوی گل بر آتش افروخته دامن
بیت آسان خاطری جو بر زبان
مسکند و برق خود را تا آخر نرینه
اسک طوفان کوششی یار تو هم
سپیل به پروست طفل امید

خدا نکت مرا یار در نرینه بود
چو آغ دل و آتش سینه بود
تو در ملک حسن خواندی حسن
کتاب کلمات آینه بود

نکا هشت از دل ما بر سر ناله بود
چو خونی ناز که در آتش نذر بود
دماغ آفتاب ام پروانه دوانه
بنا و سحر هیوز و از دود بود

در گلستان جگر دانه تو بس میکند
آه من چون شمع از نور نفس میکند
نیشکده از بر گلشن غنچه دلهای
نخل امید بران در نفس میکند
کوبید روی آتش که او یار بود
از غم اشکم در آتش خار میکند
در جگر کهای زخم تازه از سر میکند
اول آن تجلی سبیل رس میکند
کرمیاب از غنچه بر خیزد و در غنچه میکند
بجز رادش خسار موج میکند

همچو حسن آینه بر دانه سر زدم کرده
تا کنم پروانه بال از غنچه تیغ داده
دور کرده صحرگاه انتظار دیدم
بلبل و پروانه از بس باک ندم کرده
خضر راه من بکوی آشنای گشت
تا نرود خضر راه و ب من بگفت
بار به بر کجی بخت باغ غنیم داده

همچو جوهر وقف تیغ آید بر کرده
بسیب و خیزم از بس تیغ کرده
از لطف ملامتای به در به شکار کرده
از هوا داری کل و آتش نذر کرده
بحر آشوب وراق به قرار کرده
از و از آشنای به قرار کرده
خون سه سیری طراز تو بهار کرده

مستی از خاستن پروانه پیدا کرده
به شکست جسم امید از آتش داده
کو هر موصود بخوبی منید پس
نامه به تا به در آتش سوختن بجای

جسم بآن سحره را زان سر زده
هنستی ما را طلم مطلب کرده
موج طوفان را کلبیدی کنده
بلبل و پروانه خود را هرزه کرده

مرا چون غنچه بر دم چاک از خاک
رفیق خاک ری برده کل سر لاف
چنان از ز کس محمود ساقی کنده

ز کار بسته بند تان ام چون خاک
نه ز کس تر از آتش که با خاک
که بعد از ز کس از خاک وجودم خاک

بهر جابر توی شمع جالت کز قشاید
 دل پروانه مانند سپید از حال بچو شد
 بهیم از بس غبار خاطر اصاب
 بهر سر مرغان من رحیمه سبب شد
 پاره ابری شد از باران رقیق
 چشمه طام از سر شکم خلقه ادا شد
 بلب هر دم زینت بی شکری بود
 که در دام تعافل غریب صید نمکشد
 در این قالب نشسته زوق سعادت
 کجاست سقاری وعده فردا نمکشد
 مراد بسته از جام تعافل نیست
 که در طواف حلقان جوش این نمکشد
 ز ذوق لبست بخانه بیار عشق او
 حساب از بس خود بالید در دریا نمکشد
 ز بس دایمی سخن از کینه زشتی
 شرار از سلی جاد در دل خار نمکشد
 دل آفریده ام هر خام جوش نمکشد
 کسی نای نموده نشسته صبا نمکشد
 زبان جو را در این چکش جوش فرغ نمکشد
 بد آموز تمنا قدر استغنا نمکشد
 زخوی کرسی دل در بر امید بر قصد
 که در بر نش دل هر ذره چون قصد
 شراب به مها با عدم کفایت دارد قصد
 که جام از جوش مستی در کف نمکشد
 چنان ابرای منشی در هوای او قصد
 که صد مطلب روانی بادل نموده قصد
 بهاری می بست آمد کل نمکشد
 خودش ابر بخواند هوای بید قصد

محبت از غم بیداری آزاد نمکشد
 جنون در غم آسودگی آزاد نمکشد
 صغیر بر گشت مرغ نفس از ذوق آزاد
 خموشی در کفایتی بفرماند نمکشد
 بدل از ترک نازی عشق به باک نمکشد
 خدا از جسم زخمی خاطر آزاد نمکشد
 سواد اعظم و بر اینم غم آزاد
 بهیم روی معنوی غم آزاد نمکشد
 مرادش کز خون صد در زیر فرات
 بکنایه گشته در قراک بید آزاد نمکشد
 من آن صدم که بادا تعافل کلام لغت
 خطا از نه با بهیای تعادل نمکشد
 کفش از ای حیات حسن مجنون
 لاله زار صطرم دایع دل آلود نمکشد
 از کتاب دل کز دود مال فاصد نمکشد
 بی تمام مرده دیدار مکتوب نمکشد
 در در لذت فروخته سخت جلا کرد
 جان به نای فدای صراوت نمکشد
 خار و گل اینجا ملک برود نمکشد
 خربت آرای دل عاشق بزد نمکشد
 آنانه هوس مایه کام نشاند
 هر ساعه کم حوصد را جام نشاند
 راحت طلبان لذت اندوه جدا نشاند
 این طایفه غم را اصل نام نشاند
 ز ناز زنجیر ندانند اسیران نشاند
 بهر تازی ازین سلسله را داند نشاند
 جمعی که ندانند هوس را از محبت نشاند
 بیدادم اگر کفر اسلیم نشاند

در عشق بحر عشق نزاریم بیای
مرغان گرفتار همین دامن باشند

بشی کردید سبیل دل در خون برآید
دل از چلبخت بخت زبون برآید
کی تا بگذشت های عشق که در دل
دل از غمده شکرت خون برآید
بجو سید از دم خون تا زنده از یاد
که بیکان تا بود در دم خون برآید

می کلکون ز مرغان سبزه می بار
دل در محنت ز بارست غمبار
بجوشش آورد قهر جان را بیای
که جای طوطی زار است غمبار
چه درد است این چه غمت این چه غم
غم از دل حشر از نظاره کل غمبار
بلند اقبال سواران بنام زخم
قافیه کنی تمام خانه غمبار
نمیدانم چه میگوی میدانم چه میگویم
سندم خوش سبزه از نظاره کل غمبار

خیال است مرا بس دل دیوانه میگرد
بکند ز کعبه باد خاطر منجانه میگرد
چه آینه شین بود با عشق جان خود بران
که اول آشنای او ز خود میگرد
فرب چشم است بختان بر اصرار
که طر حرمی که افکند تنجانه میگرد
نمیدانم چه میگویم چه حالت اندک
جنون هم عاقبت از دست میگرد
امیر از به نیازی که در تیر افتاد
کی در خاطر من صد خیال دانه میگرد

تا دل مست تر اداع و فاش شدند
جرم صد میکرده از نیم دغاش شدند
بیک سی قوطه اقبال سلیمان زد
خار خاتم دل سوخته با فاش شدند
بر سر شمع زده دست کل فیض بحر
تا به پروانه مایال با فاش شدند
هستی نیستی افکند به کار می
جرم مار از کی تا به فاش شدند
دوستان سینه صاف به نون
جرم ناکرده مارا با فاش شدند
شعله شوق تو هر طوطی که خوش
بر خطا و حسن با فاش شدند

مست خاکستر ماسه در غار
روشنایخت که در راه فاش شدند

آنها که از برای تو خاطر غم
صد صحن تازه در چمن استین بود
مطلب کی ایانه کی گفتگوی
بجای آمد آنکی که با غمتین بود

بس از عمری سویم که زلف دارد
شید زخم شمشیر تعافل اجبار دارد
لب از زخمی تمنا نه بندی کار دارد
خمش صد کلید از بهر قفل معمار دارد
ز جودان سندی کشته ام صد پریشا
سر ز بحر سودای مرابا و صبا دارد
سوی خویس هم از سرم هر دین
لکاش کوسه چشم که دارد جبار دارد
وفا بیکانه را را خود دیدم آبرو
سکایت کم کن از طاع که در دین دارد

آتش عشق نه تها دل و دین میوزد گرفتند سایه عاشق برین میوزد
 فکر بشکوه سرکوی تو دارد در سر بیک گم نفس از بهر همین میوزد
 سینه صفت مرا صقل آینه اسیر
 که مانند اندک کین میوزد
 افتی دلم می توانم کرد کار دل خام می توانم کرد
 سردیوانکی سلامت باد تنگ را نام می توانم کرد
 خواند ام سر خط گرفتاری خدمت دلم می توانم کرد
 از خیال لب گذاشته دلم باده در جام می توانم کرد
 خامه با تعلقه دلم عشق آید ام می توانم کرد
 چشم دل را ببرم و وصل اسیر
 حرکت دلم می توانم کرد
 کرد و روزی کام جو در عشق به آرام به خود دایه دل در آتش نشنید
 سخت ممنونم ز رسوای که روزگار تامل دیوانه در زجر تنگ دلم
 آنکه از حال دلم به منت نیامد به زبانها میان ما و او نیامد
 هر کی رفتم دل بچاره صحت نیفت سازگار آب و هوای کهر نیامد
 هر گاه تنها دو چارم شد ز سرم آید دیده خشم دیدن و دل دشمن آید

عشق اول بر دل غم دیده آتش نخل چون پیدار شد در سر آتش
 در نفس گزیده است پرواز چون تا شود آزاد بر بال و پر آتش
 که ز قرب وصل میوزم کی ز فراق هر نفس غم زنگ در آتش
 پیش کوههای آه ما جوع مرده است برق بجاصل که زخمت آتش
 هرگز از خبری غمده طوفان نیست روزی ما ز سر جوان محبت آید
 باد و عالم شوق کشتن به زبانه آید با هزاران حسرت و بیاد آید
 عشق تو جوای دلم هر خام نکرد صدفیت خجالت که کس را نکرد
 خولم که بر افتد ز جهان رسم آید تا بهج زبان محرم آن نام نکرد
 بدل شد اسیر و هوای عشق تو به منت
 کیفیت می در کردی خام نکرد
 زانکه غمچه هر جا طلاب زنگ کرد بخود کار شکفتن تا قیامت نکرد
 بعد از چه حالت این چه حالت آید زمستی شبیام از خود سران نکرد
 دلم در آتش رنگ جوع میوزد که با خیال تو بهما دماغ میوزد

درین بهار کسی را ستم است جنون که از فتنه زنجیر داغ میوزد
 اگر بادیده ای ز محبت بار خواهد شد نگاهم روشنائی دولت دلا خواهد
 از دجوتش خود رخصت دیگر نخواهد زبان را در ادب که فرصت لغت خواهد
 کند که همت بر میان پایی شود حوایل معنی مجیده ز نار خواهد
 خمار تو به کرد در سرم زین سر خواهد نگاه گرم می خور ز رستفا خواهد
 حجاب عقی ریشبان زلف طاری خواهد معانی ما و رخصت گفتگو نیاز خواهد
 ایستاد که نگاه گرم سانی گشته بر طاعت
 منوایم چون حریف ساهو ساهو خواهد
 ترا که از لب چون لبه قد میزید ملک ز داغ دل مستند میزید
 ز آب دیده بخون برای دفع زردی بود در ره سبلی سپید میزید
 زاهد از سحر رشته دارد فکر صید فرشته دارد
 که چه کل نور چشم کف از است لاله حسن برشته دارد
 چشم آینه نشسته خط کیت ورق نا نوشته دارد
 دلم از جور یار بر خون است کل در خون سرشته دارد
 نیت جوهر به تیغ یار اسیر بهر قسم نوشته دارد

یکی از آتش می گری خوی تو بر آید ز شیران که شکار چشم آید تو بر آید
 نمیدانم چه گری کرد با او بهمان از رخ که دل نامیکند غافل مرا سوی تو بر آید
 کف خاکسترش در دیده می نشاند از نسیم که لطوف کعبه کوی تو بر آید
 بنشیند چون سرم آرزوی کوی طاهر
 کف دکار فر از چین آرزوی تو بر آید
 زلفش از کل زلف عیان شود بهر مرد که شکفته از کستان میاد
 با صحبت بدان که معیار از سر جدا از نار طبع نازک و سر از آن میاد
 بنجام جوشن خورشید چشم میزد غیری باین وسیله با و غم میاد
 چشم تو پت کند و زار زار میزد درد تو جو نصیب خسته بجان میاد
 غافل ستم ز ما زوت بر تو نشسته
 که به خبر اسیر تو نام و نشان میاد
 جنون هر خطه چون باکم مبارک شود محبت در دم چون غنچه زلف خان میزد
 سرم باد احباب جوی نیمه خاکی که آب خضرش از سر چشمه فراق میزد
 چنان از درد بجران تو می نالد اسیر است
 که اختر جای شک از دیده افدن میزد
 نکه بار کرپان تو باشد اگر تار کرپان تو باشد

نكايي مز چوبوي غنچه نهان گرفتاري كوچمين تو باشد
 بزم گانت سیردم رشته جان که در کار کویان تو باشد
 بدم بابویی پیر این که رسم خود را در کویان تو باشد
 دعای پسر و سامان
 شکفتن در ریاض خاطرم بکاشی کل از یاد بهارم در طلم خار میانه
 خموشی لب که کاید به غم سخن از ناتوانی بر لب اظهار میانه
 پریشان غم زان طره بر تافوس دام آید این غم زان طره بر تافوس دام
 نه بند چشم بد جزئی بدوئی غم غم زان طره بر تافوس دام
 بهار غش و سالی شکار مطلب آری خار جان که از دهرت بسیار میانه
 نمی نهم زبان اینقدر فاسد بر ای کمره در خاطر سپهر نار میانه
 ابر از دودمان من چراغ غم زدن
 در آتش کرباسم بوضن بکار میانه
 وفا بعهده اوست بکین نمی آرد کشت دکار بکین جبین نمی آرد
 دلم در آتش اوضاع روزگار آرد دور و نه عمر بجان و باین نمی آرد
 گرفته آنکه زیستی بوی رفت ابر
 بجا که بیا دایم زمین نمی آرد

پروانه چراغ و فایر کج برد هر کس گشت کرد بر سر کج برد
 ز بخر موج باد و شور کج است دیوانه تو نشسته و سدا عکج برد
 راه از تو منزل از تو قافله کج کم گشته دیار تو هر کج برد
 عهد تو هرزه در دمی نار میانه آید شگفته سکنه رکی برد
 یک نام برد نام که به یاد آید در حیرت که نام دیگر کج برد

 دل ز تاراج نگاه غم زدن گفتن افسانه سوز و دل میانه
 عقل محبت و پاکت موقت هر چه خواهد می تواند که دانا میانه
 ز آسمان محبت چه دخی نازل شد که باد لاله کل سنگ نشسته دل شد
 چرخ زحمت که اعجاز زدن و قیامت که برک لاله و کل فرد بحر باطل شد
 نزار در حله حرت نزار قافله شد سزای خانه بدوشی که حد منزل شد
 عیارم از چرخه و ابر باج میگرد مگو که خال ستم کار کج شد
 ابر لب که ز آوار که بکام رسید
 عیار تربت بخون دیل میانه
 کربسی باد نو دور از جان غم نمود بچو شمع گشته خواب کربانم

بهم آب از جوهرت رو آن سبب
تا زبانت آشنا حق بخشیم
از دم تیغ تو اجای تمام
آسمان کوفه ازین نرسیده گنیم
که بسا جل چون جبار از کلام
موج طوفان کربی خانی خانه زیم
کون زم تانه لیکن بایاد او اسیر
عشق خیمت پرستهای دیرنیم
از من چشم غافل گشت غافل شود
کز چمن خواهد گذشتن کار کل
بعد مدتی هم محبت شمع بالین است
آب گوهر که بی خاک این جور
به خیالت که دلم در سینه میگردان
چون صدف عیان شد از در موج
هر که پیش از نبی کرد سکر و جی
تربت او نکرده کعبه دل شود
مطلب ما در بار خون کل میکند
دانه امید ما از سوله حاصل میشود
بهم سوس گشته با دهن غفلت میکند
که اسیر از یاد او یک خط غافل میشود
نه شکست ای که یاد تو در چشم غلوار
لکاه از سوق دیدارت دل پر آرد
شکست زلف او بسیار میدیدم ندانم
که به قتل من چون خطایایی پس
کل بمانم در دست ساقی غنچه میگرد
مکر در سر هوای غنچه نیکی آورد
ز بس دل با خیانت میکند من زین
سر زبیم زلف او را نمودار
سجود پیش آن محراب بر تو نمودار
اسیر از خوان امید دو عالم کردار

بهارم گلستان در گلستان ضعیف
غبارم کاروان در کاروان ضعیف
بخی آید ز شرم در کاروان دل
بخی آید ز ضعفم بر زبان ضعیف
خویدارتن من سپوا در به
پرستار دل من ناتوان ضعیف
توان دیدار این استای نهایی
اگر بدست مغر استخوان ضعیف
سروکارم لطیفان به فنا دست
مول من گشتی است و بادبان ضعیف
بر دلم آغوش صانع کلان عشق
شبیه دارم که طیارانی کند با عشق
راز پنهان عند لب باغ بوی عشق
رنگ بر رخ ماهی کشد نیز عشق
پاک بینی را غبارم درین جلالت عشق
دارم دیه بسینه جو کزدم ز بر خاک
رحم است بر کزیده انجم ز بر خاک
عالم خوانده دارم شک در آن است
کنج روان چو انشودم ز بر خاک
بستم جنت و کم نشد اسباب سوختن
این منت استخوان سده نیز ز بر خاک
در بند نارسای سبی است کار خلق
په دام نیست دانه مردم ز بر خاک
چون موج ایر غنچه جوهر است
یک میشود شهید قلم ز بر خاک
کرده ام انتخاب خنده کل
از لب رفت آب خنده کل

تا تو در کشتی نمی آبی
خنده صبح تاب خنده کل
بغزال رسیده میماند
چمن از انقلاب خنده کل
جگر پاره پاره دارم
چون خوانم کتاب خنده کل
شب بیاد لب کسی تا صبح
می کشیدم کلاب خنده کل

از خیالت بفرجه بیا شد
لبت آمد خواب خنده کل

حلوه هست چمن بردار کل
خنده کل بوی گل باز کل
رنجه شوخی ز رعای گذشت
حلوه ششاد با انداز کل
گریه آمد مرا بر غنایب
دیدم ام تا خنده غماز کل
ما و کلزار اطاعت بشکلی
می کشم از خار دست انداز کل

لبسته ام دل بر تماشای آید
داده ام آینه را بر واز کل

بر خنده است چمن از هوای کل
میخورد گریه بخت نشاطت بای کل
دخترانه را هوای خون باغ دلکش
گریه بجای باد و خند بجای کل
هر جا که هست در نظر حلوه میکند
که در لباس شعله و که در قبا کل
یکدسته کل ز رنگ خنایم نیست
دانسته ام که حبت مکرده عای کل
پوشتم ز مبله سایه کلفت
کویا سری کشیده لغات بای کل

هر چند حلوه کلم از هوشن میرد
داعم که رنگ و بوی رشتد آشنای کل
دردیده بر خنده خارهای کل

کرد نظر خیال آید بیای کل
کرد نظر خیال آید بیای کل
شبی است و زو جان حبیب کل
شکفتی تو با خنده شد آشنای کل
کرفتار خوب بر تار بوست
چندین خطی خطای بکلزار کل
بهاره کرد و داد از رنگ بوست
بخت ترا از یارب چون بگوید آشنای کل
نگر دست او بر خنایم روی کل
بکلزار از دست بکند خصال کل

رشته اسیر از کل غمش درم شکفتی
کل صبح جام صرب کل

دیدن رویش نه میامیزد از یاد کل
میره و از حلوه رنگین او بر یاد کل
بستون کفر خا حلوه رنگین براد کل
یک بشه اری میموند از تشنه ز یاد کل
صدی خوی گشته ام که ز بوی کل
در نفس بیایم زدم اصا و کل
عمر با چون سایه با افتاد یکسر کرده کل
تا زنده بر سر نقش بای او شاد کل

دارم دیوانه ز بخت خوشی آید
غنچه خنده او میکند فر یاد کل

سر کرم داع دل نکند از روی کل
عاشق کل نظاره بخند ز روی کل
غزلان طره که شام و صبا بگویند
کرد و مانع ناخبر بریشان ز روی کل

از بسکه جنت کل در دست بردی کل
آید ز خاک کشته عشق تو بوی کل
کله سته خیال تو بندد اگر کشته
بمیل ز آب دیده زهرشت و کل
ناکشته عارضش ز بی آتش نشان میر
خون کشته رنگ در دل پر آرزوی کل

میای بهر وصلت یا بهر نسیان
 بنوعی سخت جانم کرده بدوستان
 چو خونها خورده از شکم چنانکه آید
 شد از زلف تو جریب سر در چشم آید
 چه کل کل مشکفته انی جریب بار بوی
 برین مژگان غارتن من چشم و زلف
 سبزه و از زخم زلف کوفتای کرمای

میا کرده ام شراب جان کی دل
 صدای تشری آید بکوش از اضطرار
 نمیدانم چه خولم گفت در محراب
 که خولم کرد آیا بعد ازین تو جواب
 پریشان معطر کوی شنیدی از تبار
 همین است انتخاب دل همین است انتخاب
 سوال و سوال من جواب و جواب دل

ایسے ازخیم منہی مریں دلی دو عالم اک
 باہن سودا کسی تاکہ بکرو در حجاب دل

کوهن کرمی بود اقدحی نوش کنم
عقل را بخود ازین نشسته در خوش کنم
هر نفس تا نکشم خجست اظهار کرد
حرف لگو بدم دانسته فرا میزن کنم
کر نه سبیلی چون غریت خود از دست
ایمن را قدح بیکای خوش کنم
تا کل زخم تو در میان تمام که مباد
غنچه را از خمر نیا زده آغوش کنم

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, featuring dense cursive script.

ای خوش آن دولت سزاک از فضل اسیر
حلقه از خم فزاک در کوشش کنم

خوار غشتم با عبا رستم
خاک را هم بافتخارستم
ناصح از جان من چه بخواهی
دل ندارم بجان بارستم
بغبارم صبا خورد و سوختند
بسر راه انتظار رستم

تاسمدم خاکبای بی بار اسیر

بهرم بخورد بهار است

خوش آن نفس که عبا زین خاک آلود
جدیشی تا چه برسی سراغ کریم پری
ز کفنم چه عیاش بکفتم چه تن
ز سر من خوش آمدت خون خجسته

چو بوی گل همه پرواز خست جوی تو
در آرزو تو با شدم در آرزو تو
ایسر رو تو را دم شهید می تو
که هر فردش در عالم آرزوی تو

چه میکنم چه میکنم کل چه میکنم خط سبز

فداي رو تو کردم ای سر موی تو باشم

عقلم و طفل مکتب نادانان خودم
 طعن خودیت به آزار ما کم است
 اقبال آفتاب نجات بلندتر
 و از چهره میانه بهمان درشت ما

بکنجیم و خانه را در بر ما خودم
 در در بر هم گواه مسلمانان خودم
 چون در در بر سایه عوالم خودم
 احوال سبیل ما خود آفت ویران خودم

۱
از این کتاب که در دسترس است
در کتابخانه عمومی شهر تهران
توسط آقایان دکتر و آقایان
معاونین آنجا به ثبت رسیده است
و در فهرست کتابخانه مذکور
ثبت گردیده است

Handwritten signature: *Handwritten signature*

نقد و بررسی

الشيخ محمد بن عبد الله

در این کتاب

[Signature]

خزانه دار

نصف هزار

...

مجلس

مجلس

سید محمد

الحاج محمد باقر

نصفه

عفی الله عنہ

منه

اندر هزاره

...
...
...

مسجد جامع خانی

مستند

خبر

۱۰۰

از ناله و زاری و زاری
بخت و نصیب و نصیب
منه و در دین و دین

جوت زبانه مار و شانس شوم
روای عالم از غم بهانه خودم
دار از بر شکوه از راه برده بود
ممنون بارت پشیمان خودم

مکان که بود در شک و محبت دارم
دلف مهر که زنده ای محبت دارم
وصل که هست خموشی که اظهار
پس خیانت که زهر ای دوست دارم
نشسته گشتن خود ساخته آموخه کنم
تخص به پناه سیاه طافت دارم
چون بیاد دلت فتنه بر کشم ای بوم
بسکه از منی خود پیوسته ای بوم
خوشه چین زده ام از بر تو خوش بود
صدف معنی بگری به طبیعت دارم
فکر در یوزه کران هم کلام نکند
طبع مستقیم خود خفته منت دارم

آشنا فکر کسی با ختم نیست
معنی پاک آید بش صورت دارم

تا غله ز غم و ادب کوشش کرده ایم
نگار نامه از لب خاموش کرده ایم
عقل آموخته و راه چون است یافت
آمد بهار آنچه فراوش کرده ایم
از غمینه تنگ و بد آسمان برس
دانسته زهر جری نوش کرده ایم
هر زخم سینه چاک که بیان نیست
دل پاره اشک است که حش پوش کرده ایم

زنده ای که شکسته اگر زنده است
نام بهار ماه شوق پوش کرده ایم

از ناله و زاری و زاری
بخت و نصیب و نصیب
منه و در دین و دین
از ناله و زاری و زاری
بخت و نصیب و نصیب
منه و در دین و دین

خون و فتنه و فتنه
خون و فتنه و فتنه
خون و فتنه و فتنه

از ناله و زاری و زاری
بخت و نصیب و نصیب
منه و در دین و دین

بیماب نوشته سفر خواب کرده ام
این رسم نازه اینست که بایک
صدی اثر هلاک خدایت گای
یارب کان کیت که خواب کرده ام
شبهه بیاورد و بنویسب شک
از کربشیم کل متاب کرده ام
دور از تو غیر طعنه آرام فرید
غافل که حاج بادل بیاب کرده ام

ما بعد امتحان خایم چون اسپر
شمیر از سرم کت کب کرده ام

بر کوی خویش از کید یارست رسیدم
که می راجم و کل را باغ دارا رسیدم
کریم روز پر شش و پناه یار نهاد
که در شرح ضیاء نگار دارا رسیدم
عبادت پیش از شک تو میرسد
کنده است او را شوق استغفار رسیدم
صویر من زنده بستم در شام رسوا
هنوز از سید باغ خویش را میبار رسیدم

فروغ دوستی در جوش زنده بود
شوم در دماغ چه ایر است رسیدم

عبا خویش بچشم نگاه خویش کشم
چه ناز که زمرگان سیاه خویش کشم
ز جت و جوی تو بهیسی بیا کشم
کتاب تازه از کوره خویش کشم
دل هوای شکار شستی دارد
چهره ها که ز کرد سیاه خویش کشم
کسیده تیغ بیای و سیدی انتم
که خویشان سخنی از نگاه خویش کشم
هنوز یک روان طبل بر زدن کشم
چو جاده بای برمان راه خویش کشم

از ناله و زاری و زاری
بخت و نصیب و نصیب
منه و در دین و دین

۵۵
 در این شهر که از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است

کداز بول قیامت رسد بفرجام
 بکاست تاریخی اضطراب بکداز
 بکشت خواب عدم مانع دل بیدار
 بکشد بختش در خاطر اسیر
 از دل باره جواب بکل جدید
 بال و پر نقش رقصه خون بود نور
 خن مل خورد در وضع جهان جدید
 خلق بیساختگی بوی گل آتش نشود
 بعد آتش بکوی خود سوخته اند
 بکرم مسجاشد و خجالت دارد
 بکاش می نشاند زنجیر آورد
 خانه شوخ فرکان غزالان شد اسیر
 خاری از سایه دیوار بکل جدید
 پرده بروی دل از گریه غبار کشم
 جوهری هست بر ما که بکشد آتش
 ضبط این را زلفان دشمن جان کشم

در این شهر که از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است

چه دهم در سری کوشش خشی بکشم
 کفن را ز جنون کفر کفن کشم
 صلح ناخت با تود و جنگ بکشم
 از بک رشک فدا ام با چال کشم
 عکس نماز پرورد جسم زمانه بوز
 هر دم برگی آینه در رنگ بکشم
 مستم ابر از آن سر کوبم بکشم
 از خاک لاله تکیه بر لاله بکشم
 بزرگان بر گفتم هر کوی از حرم
 برنگی در گفتم از نگاه چشم بکشم
 بآن سپردن تو بر خود بکشم
 نه با کدش خشی کند خلقه دارد
 کل صد برک دارد در نظر نهان بکشم
 باین دشت چو سازم با کشتن بکشم
 با فنون بکشد بر جان کون بکشد
 اسیر از سخت کوششها خفت بکشم
 اسیر غم قابل کناه خوشنتم
 رخ و ابل موت کواه خوشنتم

در این شهر که از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است
 و از شهرهای قدیم است

بهرد ری که در آیم ز پرده پرده چشم
 بسک سرمه کنم ثبت ثبوت در چشم
 بهار آینه ام در رخسار بیا برکت
 که اضم ز غرق محض زانیت را
 ز بحر مصیبت ابر مغفوت خیزد
 به لباس بر آید یک طراوت
 طبایخه بخورد از ضرر برکت
 چها که منقلب از گرد راه خویشم

اسیر از دل من بوی یاری آید
 کباب سوخته دود آه خویشم

در دل از منی فغان کم کرده ام
 در سر کویس دلم کم کشته را
 آستان را هم نمیدانند کجاست
 بیا حال حلوه کردیده ام
 بلبیل در آستان کم کرده ام
 از برای امتحان کم کرده ام
 من نه تنها گلستان کم کرده ام
 دست و دل را در میان کم کرده ام

بهر لباس از بهانه آید
 دفتر نام و نشان کم کرده ام
 دیو در آتش حسنی بسته دارم
 نشانه ام کف خاک بیدر مطلب
 که صید هر سر مرغان فرسته دارم
 برای حاصل امید کشته دارم

وخت از جابر ده طرز نگاه کنم
 چشم آه را مروت حلقه دارم کند
 سر سجاده داده طرف کلاه بستم
 کرد بر اند صید مرغان سباه بستم

نقش بال و پر خود قبله دارم
 بشو ری چه قدر باعث توقیف شد
 تا خم دلم تو محراب دعا دارم
 از ناله تنگی خویش جهاد دارم
 ورق ساده دیباچه ارشاد است
 آب بود آینه دل که صفای دارم
 بیهوده خون بود که من فال قفص دارم
 منگ از سایه خود وخت صیاد بود
 ذوق در دام طبعین زکاء دارم
 حلوه تیغ تقاضا حسام بروی وفا
 نام بیجا نیکت نام خدا دارم
 سنگ بود آینه خاطر میدلان
 که شر کشتم و خوی همه را دارم

نادی دید دلم هم غرق قدر آید
 معر غش آینه طبع رسا دارم

غافل بشوم نکلی از جناب شرم
 از انفعال یک طبعش دل کد اضم
 افروختی کد اضم اینک جواب شرم
 مفت دل کسی که ندیده است خواب شرم
 از تنگ نه ز عالم دیدن بردن شرم
 از بیجا آن نظاره که آورد تاب شرم
 در دل جدا ایم از کار برده بود
 از یاد عارض تو گرفتیم کلاه شرم

از خاطر چو خواب فراموشم
آسانستی که دیده ام از افسوسم
کردم نظاره که زردیش چو چکد
در آب و آتش که چو بوم جوابم

رفتم بشی بزم کسی بجز ابر
دیدم نظاره که دم شد کبابم

دست درو بخیر بیاشت سرم
در بامی کسی بخت همین دشت سرم
دمقان بیا بیا بخت از کرده آورد
یکبار درین بادیه بگذشت سرم
رودانه که عمر خود انداخته بودم
در هر قدمی غمینی بیاشت سرم
شده بنره داسی زین فطن
هر دانه که در گشت جهان بیاشت سرم
صد شکر که طوفان ستم گشتی در
در خاک پیداخت که برداشت سرم

دز راه جنون بپر و فغانم

از راه ابر تو بخت سرم

در بدر گشتی را ز نمیدانم
کریه را این همه غمازندانم
در نفس نقش خیال جانی بستم
یاد آن روز که پرواز نمیدانم
گفتم از دام رها گشتم و آزاد شدم
نفس سایه شبها ز نمیدانم
مرا انجام دعا غریبه فراموش گشت
خواب آرام ز پرواز نمیدانم
انقدر ناز تو منقول نیازم شده بود
که نیاز خود از آن ناز نمیدانم
تا چون بگویم سر بر بیان کشید
اندر شعله آواز نمیدانم

سنگ طفلدن کل بگشاید زلفی
با جنون انقدر اعجاز نمیدانم
تر بستم زنگ کل و گشت گذار گشت
خاک را آینه را ز نمیدانم

نکه کرم بردناره دین و دل ابر

بادیه حوصله پرواز نمیدانم

شام تنهایی بیاد صبح سرم
بر کباب دل نمک از شور و غم سرم
ساده لوح آنکس که دارد کون حق
خوف دیگر میزنم که خوف دیگر سرم
اختری در نامه پیچ بجای راز دل
بشیمی بر غنچه بال کبوتر سرم

اگر نه نفسی خوف یارم سرم
چکار یک سخن از لب دبارم سرم
ز صحرای غور رسید میتوان بردن
سراغ کوه دل از غبارم سرم
که اختم ز خموشی کسی نمی برد
که انقدر سخن از دل حکارم سرم
ز نسک محو فریادم غبار دوز
سراغ وعده اش از انتظارم سرم
نفس که اخسته ام نغلو میدانم
نظاره میکنم احوال یارم سرم

ابر سوختم از جرت و ندانم

که از که بهر چه بهر حکارم سرم

دل که اخسته ام آرزو میدانم
بهار سوخته ام زنگ و بوم میدانم
که بر نیم که دم بهر اعتبارم
سرا خشک بوم آرزو میدانم

حکایت همه دود دل است سوختن
نفس که اخته ام گفتگو چه میدانم
علیچ نیست بغیر از خون و دماغ مرا
شراب ساقی و جام سبزه چه میدانم
بغیر از بند دل آینه دارا سازم
جواب ختم چه شد در چه میدانم
کی بیاد ندارم چه جای حرف کی
زبان بند ملک و یا بلو چه میدانم
رسوم دوست پرستی ز من نمی آید
طریق کینه و ری با عدو چه میدانم
غبار راه سدن کام اول طلب است
هنوز تو نفهم حبت و جو چه میدانم
مطلبی که ندارم چه آورد بر بزم
خمار لب تخی را و صوف چه میدانم

مرا بیا پر میدارم و فاست آبر
ز باطن فلک تو بوج چه میدانم

رک ارباب رد دل کنو دم
ز خاطر عقده حاصل کنو دم
بجز اخباری دیدم امروز
سوی خود نظر غافل کنو دم
چون دیدم خود بخون غلبیده بودم
خونک نامه که گز دل کنو دم
غبار کینه را بر باد دادم
دری پر رویی هر مشکل کنو دم
ز قاتل حاصل من آن نظر بود
که برخاستی سبیل کنو دم
ز خاکم لاله حسرت بر آمد
چو چشمی برخ قاتل کنو دم
ز چشم و دل فرسیدم داده بودند
نظر سوی تو بیاصل کنو دم
که بستم چو موج از بقیع اری
نه در دیانه در ساحل کنو دم

ز دم بر قلب آتش پاک شدم
طلسم بود آب کل کنو دم
غبار در ره او بوی کل شد
پروبال لکام دل کنو دم
زدست کوتاهی من کاری آید
زبان طعن بر سابل کنو دم

ایسر این بس که بیست او
زبان خشم و دشت دل کنو دم

ز حیرت در اینها جا گرفتم
از آن جلوه داد غماش گرفتم
اگر باج کرم ز خورشید ساید
ز رویت ز کون غماش گرفتم
ب طرز خاکسری دل کنو دم
ز کذا ره هاشم ز را گرفتم
من آن کرد لب نشد آب تیغ
که سر پنجه با موج در بار گرفتم
ز مکر کانت آخر جای رسبدم
که در دیده خویش ماو اگر گرفتم
ز نو مشرم خنده بر عیش لسان
کلاب از کل عکس منا گرفتم
بر بوانگی ساختم آنقدرها
که در شمس مان حرا گرفتم
شکار افکنان صید دعوی کردند
من از ناتوانی همین جا گرفتم
بد امان ساقی چه بخور زدم
بکفاره آنکه منا گرفتیم

ایسر آنقدر خاکساری گرفتم
که در دیده دشمنان جا گرفتم

که بظرف دشت اگر در سیر غش بدیم
کعبه در آینه که سر غش بدیم

حسن چون خمور گردد غشوق میکند	خون خود را خورده ام کز غشوق
خوانده ام اف ناهای که خورده ام	کریمای سنی از چشم غشوق
ساعتی که سپید را در خاک من حنم	لله خورشید را بمنون غشوق

ساقی رحمت مرا خمور بکند از اسیر

کوشه چشم دروت از غشوق

چون بر از رستی بر هر کس چشمت	کشت دکا در آینه روی کان دهم
بصیاد الفت و برینده ام از چشم مرگان	چه شد خواب نفس در دایگان

چه دلتش کوشه در خانه تنگان دهم	سر لیس صید کاشش را برای امتحان دهم
خیال جلوه صیطن تماشای ظاهر	بهر جای نظر بر هر چه فکندم همان دهم
کمان رخساره باشد که خوبک بکشد	بهر حرف رستی بسیار نیز نیک دهم
ز نوک آفری کلکونه بیداد بر عت	بجایمان راز خود را بیکس خط دهم
کمان را کاه در آغوش کاه در دهم	ترا تنها همین در خانه او بمان دهم
نخوی آسمان وحشی افق دارد	کنار هر چه چشم خورشید را در میان دهم
در مانع آشفته استغای منت بر می	خیال خواب را بسیار با خود در میان دهم

اسیر از بر تو دل عکس خود دیدم ز روی او

اگر در سینه صافینا شریکی در جهان دهم

عبارت شوق بمنون کاروان کار دهم	بهر اموج بحر از جلوه ریکوان دهم
ز شوق کعبه شربت اطوف میکردم دور	لشتم صدم را در لباس جیوان دهم
ز دل پر دین و دیدن جسم فریاد	اگر دیدم عالم خواب آسایشان دهم
شب از یاد تو خورشید فیکشت بایم	شکایت چون کنم بکوی کرم از آسمان دهم
محبت میبود پروانه شمع عطارانجا	بهار را بلبل کذا رشت سخنان دهم
چه صحبت این ملکوت مراد سازد	که تو در دیکر امور در چنین آسمان دهم

اسیر از غشوق آفری دهم

که روی بر توی مهاب از روی گمان دهم

باد و ز جام دل کشم شوق ترا خرم	با دل و لاله خون تو خرم بال و پر کنم
عجب نموده از وطن غمناک	بیکد و سه جام می کشی قصه گریه کنم
کمره بیکو دیدم در چشم زاری	هر سر روی خویش را فاصه باده بکنم
یاز دلم برون مروی باشنو ترا	بغیر خون و مکر و کینو کرا خبر کنم
روز خوار اگر شود وعده وصل رو تو	اول شام کرب را باغ گل سخن کنم
تا نه ظمید دل کسی خواب نمی برد را	برده ام طرب از فرخ تو خرم کنم

هر طریقی که میروم بار اسیر دهم

که غبار شمع را بسمه در دهم

در کار چه کرب سبکتر میکنم	عالم خواب است که نیر میکنم
---------------------------	----------------------------

غیرت مرا بخت دیوانه کشید
کاینکه بیکدم از دم زجر میکنم
دار و کل را باض حقیقت کلدراز
مصحف پیش دارم بغیر میکنم
کلزار میکنم بره و عده از بخار
خواب ندید بخت که بغیر میکنم
کرطوط خیال است نامه بر شود
آینه ز آفتاب کشیر میکنم

در جنت از یاد نقش کبریا میکنم
دست و پا در حلقه زنجیر میکنم
میکشم از دیر کان بیک خنجر میکنم
باید طوطی که از شکوه میکنم
کرده طوطی را کبوتر شوق کشیده
نامه بر صفحه آینه اش میکنم

میفرستم هر دو عالم را بیک جهانگاه
هاشوق طعنه ام سودای کجای میکنم

که علاج عمر پرست خود میکنم
چقدر خون بول کینه خود میکنم
میکشم دل و برانه و بخت میکنم
خانه پردازی آینه خود میکنم
کر سرب جوی سودای عداوت میکنم
چقدر علاج دل میکنم خود میکنم

زاده سال عجب سرباز میکنم
شکوه از تو به پارتی خود میکنم

که در خورشیدم زخو میکنم
شش نیت ز احدی که زخو میکنم
که سبک و جی دل ساغر شوق میداد
چه سراسیمگی لشکر خود میکنم

کربنی بود لب جوئی و بای سرب
کوبه ناله مستانه جوی دهنم
دیده بودم نکمی راه زن پرکاری
کردش چشم به پیکانه چه میدهنم
خط آزادی دل شرح و فاری
دام در سایه پرواز چه میدهنم
می شنیدم که سر زلف بر لبها
به سرانجامی دیوانه چه میدهنم
پای خنجر چه تنای تو از دل خنجر
انظار تو درین خانه چه میدهنم
دیده می بید کل باغ کجایی کانی
آتش را روی بیکانه چه میدهنم

داشتم هر دو جهان خاطر از آسیر
کینه جابل و وزانه چه میدهنم

چار با عا جود دهری یافته ام
کوشها کرده و یاد رسی یافته ام
بگذرید که بگذر از دم و آبی میکنم
عمر با سوخته ام تا نفسی یافته ام
کل زخمد روی مرغان گشتان دار
بلبل ناله ام از دل نفسی یافته ام
کرده ام ناله که در دل می بنداری
که نیک دانه کوهر جوی یافته ام
سینه بر سر آتش زده ام نفس طلب
تا جو و سوختگی ملتی یافته ام
میرسم از خنجر خنجر استقبای
خردام دلبان نفسی یافته ام
لذت شکر لکام دل ز سرین تر
جای طوطی ز نیستان مکی یافته ام
چنان ناله کنم فاخته و بلبل را
زخو سستی نفسی نیم رسی یافته ام
شکر گشتی ام به کرب و اداب عبان
پر سبک و مز از بر حسن یافته ام

شده ام محرم آن بزم زینا پیاپی

بال پروانه ز پر واز حسی یافتام

تا ترا با خویش دشمن دیدم	حرف بجان شکن دیده ام
از رخت درس گشتن خوانده ام	از غمت فال شکن دیده ام
دوستی ز هر هلاک بوده است	مهر با نیل از دشمن دیده ام
هرگز انقیاد پیش لب بدیش	حرفها در غزل حبتن دیده ام
سایه در سایه دهقان عشق	دانه ناکشته خرم دیده ام
بار هفت جگر افتاده ام	خوشه کوهر برافش دیده ام
چون خواش سینه اظهارها	مصلحتها در گفتن دیده ام
کرده ام اول ز دل بپوشیده	کمر اورا بدامن دیده ام

از خیال حلقه زلف سپر

نفس ز بخیر کردن دیدم

نه جگر خون نه سینه چاک شدیم	سوختیم آنقدر که پاک شدیم
جان فتنه بنو در دوار	مهر برهم زدیم و خاک شدیم
اول عمر جاودانه بود	غیر نداشت مایه پاک شدیم
همت از پیر در میجو ایم	در جو اینچه دردناک شدیم
نوبه کردیم آنقدر که بر سر	خجل از دست بردناک شدیم

کوچک نشا سوخت حاصل ما

مت آن خوی نعل ناک شدیم

تبا سفاکی نفوس و سیه

چه عبت در ره تو خاک شدیم

باینه اختیار خود دادیم

نماریخ از قید نیک بکنیم

بصد عمری که سستی کردم و گشتم	لب کنو دم بخت روی خجالت دیدم
عاشقم رنجه ام از ناز و نیاز از تو	دل بجا بود که در پرده خجالت دیدم
گر بزی کنسته باز که دو چارم نمود	خواب آشفته برای حظ و خالت دیدم
میرود هر که ز کوی تو بجان می آید	انسان دل خود کرد و حالت دیدم
عاشقی بر دل دیوانه شکونیت لگون	فال بگو دم و مضمون حالت دیدم

سوخت تا زلف سودای تو چاره آید

ز پر خاسته چون آب زلالش دیدم

ماهیان را در دل دریا سمندر کردیم	به لب بعلش ز آب کسب کردیم
نامه نوشته میجو ایم هر ساعت خواب	نامه میر به تا به دل انگوتر کردیم
عیش دلکش نشا عیش داد عشق فریم	از کد ز دل می تنگی با غم کردیم
حاصل کنت جهان تا چند غم فریدیم	خاک را از بر توی دل آب کسب کردیم
دل اندازی رخت سر اضطرار دل بند	سیر این در باغی به کشتی کردیم
مار عشق آینه دل را نو نکر کرد آید	خاک را از سر حرم کسب کردیم

رفته ام از خود ندانم بخوابم
میسلم در خون شهیدان نظر کنم
گاه خونم بخورد که خاک عالم بده
آسمان کو بایند اندر نگاه کنم
در جسات از من سرشته هر جا زده
دیده خورشید میداند غبار کنم
سپس ازین صورتی نظاره بدارم
شسته خود از سنگ طایه بدارم

امیر غم و قابل گناه خوشتر
بشرع این عروت کواه خوشتر

بود روزی که باین کل برآرم
دما در از روز کار دل برآرم
نکندم نگر و گشتی شکستم
خبر کوهر با کزین سحر برآرم
از یک خواب پریشان میتوانم
سرا ز صد عقد مشکل برآرم
تو و خشک جهان را می شناسم
می از میاضی از باطل برآرم
چو موج که صفا میدواند
ندام چون سرا ز من برآرم
شهید سرگرا یا گشته ام آه
سرا ز خواب عدم مشکل برآرم

امیر از سینه صافی میتوانم
مهر را آینه از یک دل برآرم

سینه صافی باد با کبر و مسلمانم
داد دل با ذره تا خورشید تابانم
شعله از خاکستم صد رنگ برآرم
خون از رنگ این جاکب تارانم

کرد دل بستگی دارم برایم
کردم از جان میزنم زنده جانم
خیل آه و در نظر صبا و دشت دریا
بله محابا بر صفت تاراج مرغانم
هر کف خاکستم طرح بهار دیگر
خوشین سامان سوختم نقش گلستانم
هر دم از حیا بجای رفتم نهوده
از تو پنهان تا یکی از تو پنهانم
کر غبارم تو تا کردی می بندگی
حرفی از الفت شناسی بهای لک
دختم خوش خیال خوش نگارنم
سرا ز منی نه خواب پریشانم
بس کبی نیم پری در سایه سروت گاه
مست آید بر کلی هر دم هراسانم

مستی دارم که محمودی نمیداند اسیر
سرا ز منی نه شاه فراسانم

چو می آید بصدم از کین که دکان
چو می خواهد ز جام آن بهایران
تبعیم بجای در کفن می خویشم دریم
خزنگ نمیشم از سینه جای آفرین
حدیث موج را طغیانه از بر میگردان
نمیخواهد کسی پیش کسی در زبانم
دل نامهربان زند این الفت نمیدان
بخی باید کشیدن منی از امتحانم
ز ساقی الفتی در دهر بماند میرزد
چو ای سرگران هر دم جوالی کرکنم
لکشتن میروم عمد انظر در دیده دارم
که خاشاک کشم به بنای نیکانم
چو آینه خوب در زشت را در یک نظر
چو آینه خوب در زشت را در یک نظر
بدرگم افتاده ام اما سیر خوشتر

کوشه گیری را سلم کرده ایم	سیر عالم ترک عالم کرده ایم
تا صاف بند بجا یی برک کل	پرد مائی دیده را غم کرده ایم
بج بریج است اوضاع جهان	سیر نور و کشت نام کرده ایم

مرب از زاهد طبع دارم سیر
ما جادی را چه آدم کرده ایم

تا از دل و دین جدا نکشیم	با درد تو آشتی نکشیم
نخاله مسجد و خوابات	ما در طلبت کجا نکشیم
مجنون شراب با دوا ایم	سرمه ملازمین هوا نکشیم
جان هر جر حکمیده ما	خجالت زده حفا نکشیم
در چشم کسی نمیتوان رفت	شدم که تو بیا نکشیم

مانند اسیر در دو عالم
از سایه خود جدا نکشیم

تجلی نفوسیم اگر ببارشیم	بخی طری نه نشینم اگر غبارشیم
شوم جو آب ز جلیت چاه خفته ام	خدا نکرده اگر صید انتقار شوم
باین رسید که از سرم کوجه و بازار	چو وعده منتظر راه انتظار شوم
ز انتظار اینم از خویشم مرید	بدام دل نه طیدن مگر کار شوم

نخاک بای تو سایم اگر جبین سایم	نشا در راه تو کردم اگر غبار شوم
ز انتظار چه نقصان بهار عیش این	عبار کردم و در کوی انتظار شوم
بسر ساری جاوید میتوان بخشید	مرادمی که بخود زود برود و جا شوم
جهان تمام بجای است بر منم بخیزن	مباد پس دل دیده سر صا شوم

بجواب طالع خود دیده ام که بجو سیر
ز یک نگاه تو بخون روزگار شوم

برای میروم تا خضره کم کشتی دارم	بجای میروم تا توشه و لاله دارم
چو از کین کنم بیخ شکایت را خون	بغیر از خون کرد دیگران دهن دارم
نمیدانم کجا طرح بنای کعبه اندازم	ز کرد راه دور افتاد که با دنیایم
نمیدانم چه میراث است کنت آرزویم	حریفم که کان دانه در خرمن دارم
درین کشتن که هر خار و خنجر در دلم	برای آستین خا غنسل و دیر دارم
بر بخت شامت یکا کند دهنم از دانه	کشت دانه در غنچه هر سبزی دارم
کتاب صحرای منم غنچه کنده بخورم	سواد دیده روشن از بیا شوم

ایرادت حالش سوره نور است بداند
نگاه کشتی دارم سواد و شمع دارم

شبی صحرایم که مکر سبزه ایم	در بسته بود باغ که ماز سبزه ایم
نوشته ایم نامه که آورده صحرایم	پر و از دل ببال کبوتر سبزه ایم

شرمند که عقوبت انسا لست
بدنام مشربیم هواست و باده شخ
هر شیشه را از شیشه بساغریه
تکلیف را باقی کوثر پیر دلم

چونم وصل ترا گلشن امید کنم
ز تشنگی دل خود را کباب میخواهم
ز بس که بر دامن خاطر خوابم
مغن ز جنت و تقیر بر زبان میر
ز نظراره رویت دوباره عید کنم
که کتب توستم و این برین بید کنم
ز دود آتش شرمند که کبابم
بی گوشتم همچون جبابم

درد استغای و استغای جزیت
می خیزد بجام پر ز آفت ویدم
میگرد از دناها را سینه تا شرم
باطل السحری که از دایه محبت دیدم
یک فراموشم شود حق نمکهای نگاه
از جبال کوثر شیمی فراغت دیدم
الشفات و دسان دایه فراموشی کیت
و شیشهها دیده ام از لب الفیت دیدم
از جبال خاطر ام آنها کل میکنند
از خط خواب پریشان محبت دیدم

هر نفس شکم از اشتغالی آشفته تر
کوبه خواب پریشان غنیمت دیدم

ز سرم خانه خوش نگاه می آیم
مکو برای چه بکنیم سباه می آیم
اگرچه رفته ام از ره براده می آیم
ز بارگشت نگاه نگاه می آیم

بیا و نفس آینه که می سپند
چین کش ده تراز کل هار دمان تر
اگر خجالت نصیحت نمکند
ز بس که محبت تقیر در دلم جوشد
چو آه میروم و چون نگاه می آیم
ز سجده شام بپناه می آیم
بیر تو به ز راه کنه می آیم
سجده ز کل هر نگاه می آیم
جگر که از خجالت مدی جان کشا
اگرچه پیشتر از دل براده می آیم
چو اکلاد عذیر سرمه و فصد آیم
ز سیر آن کل طرف کلاه می آیم

شبهه که با خیال تو جانم میزدوم
میا و خون بخیز که از اختیار دلی
هرگز با من شکیب نشد کس رفتی دل
ز ان پیشتر که در بر آورده ام زجا
از اضطراب دل در میخانه میزدوم
در جوش کوبه خنده مستانه میزدوم
خود را چرا بر آتش پروانه میزدوم
مشعل ز دایه بر در پروانه میزدوم

از دایه اشتغالی تا زارید اگر دلم
هر رموت پرستی مطلب سجده
خنده ز بر لبم حسرت کجا میکند
دختر خواب پریشان مرده زارید
از برت خاطر کله از سید اگر دلم
در فرنگستان دل زارید اگر دلم
دوستان نصف دلم خوش غارید اگر دلم
غم مخند و بر دلم غمخوارید اگر دلم
تا دایه خوف بهیو دارید اگر دلم
لسته لم در الصبر بخورید بهیو دارید اگر دلم

دایع از سوزم زنده بر جای بمانم
 از طبع نهایی دل کذا رسید ایدم
 کریم من بر جان پیر این کشتن فاد
 دیده از کل دیه از خارید ایدم
 از غبارستان خاطر کل بر امانم
 این نظر از صورت دیوار کیدم
 گفتگوی کردم سر من زده بود
 کشت وزاری هر استغفار ایدم
 سپاه حسن کدام وصف بهار کدام
 میان اینهمه دلهاد افکار کدام
 ز کرد به خفته اف نه بهار میرن
 فرب و عده وجه ذوق نظر کدام
 میان غافل و دیوانه خنده و غم
 تراد و اج کجا و مرا عیار کدام
 صبحی ز دهم در چینه نمیدانم
 که برک غنچه کدام است لعل کدام
 بجز دیده و دل شکل است شکل
 درین میان به کل کدام و خار کدام
 کو خنجر زشت طفلان خانه بدنام
 خواب راحت چون شر در بر خار کدام
 میروم تا از غبار خاطر و سیلاب
 خنده بر سامان دست و پا در نام
 حسنی دارم که لذت عجز ز بخت و از کون
 رونمایه لطف و غم در این سر کدام
 که خانه باده مستی غم ساقی کانت
 آن نیم که نه به جای ترک این کدام
 به بلبل منع کفن میکنم از پای و سر
 کچو قمری با کفاری سری مدانم

کمان دارد

کمان ابرو کند تیر ترکان کشتی
 شدم غافل و دچار آبخوان کشتی
 نمیدانم دل من سر ز باستانه قصد
 کل طفلای بلدی شوخ و شنگی کشتی
 نمیدانم چه کفتم انقدر دانه که در سر
 ز عکس حیره ساقی جیات کشتی
 بچو لاله گاه تو خرد و خست بخت کشتی
 سوارش تا که باشد طوفان کشتی
 نماسسته خویش تامل صحن ابرو
 نزاکت اختر غیر نوبهار کشتی
 اسیرم بقوارم دل ندارم مست بخونم
 بی از سایه سروی تدر و کشتی
 ستوار روی زند که محبلم
 خون خود کز کنم محل محبلم
 شرم می آیدم ز آبشها
 بس که از روی دوست منظم
 زاهد ایمان پرست سرب شوخ
 در میان دواشنا رود لم
 تا ریزش نفی یاد کنم
 کستم جوس دانه فریاد کنم
 کو برک کج بود اگر باغ دین باغ
 سیدایع جلک کاوی امداد کنم
 جبرایه نظاره الا بود در هیچ
 نقشی که ز اسما دازل یاد کنم
 بر قابل و تکلیف بنوبه و نکاش
 جامی که نهالسته باداد کنم
 هطوطی آینه آن گفت شنویم
 حونی که شنویم از و باد کنم
 در مکتب ما شوخ بر و از در بود
 لوح ادب از سبلی استاد کنم

خاکوشی با باغ و بهار دل شد
عشرت ز جگر کاوی فریاد گرفتم

آن صیدایم که در دام محبت
رحم از دل به رحمت صیاد گرفتم

ز شعل عشق ندانم دل و دماغ از هم
عجب اگر شناسم کل جوارح از هم
ز جان گذشتم آسان تر است کار
خدا نکرده ربانید نقد دماغ از هم
چکد ز حسرت فرخنده سینه ای
گرفته اند مگر حسیم و دل سراع از هم
کباب با نمک دماغ لاله را چه کند
چو گشتند نمان غافل باغ از هم

ایسر ساده دلان دماغ لطف کو نوز

جواب دانه گیرند اگر سراع از هم

که اخلاص حیرت خویش شکفتن کنم
بآن مدار کنم تا باین معاش کنم
بجز آب نیست جیایم که بشی
خیال خواب کنم شاید اشک کنم
بگو که شهرت به رحمت که خواهد بود
چو کوبید دل شکن و ناچار جان خود کنم
فرب شکده حیرت آفت آفت
مگر علیج دل از زرت ترش کنم
عبار آینه نای شکسته خند کل
اگر بر خفت دل مبغض ندش کنم

بیا ایسر دلت را با بش اندازم

قبای شعله درین عید خوش خاش کنم

مینودم جوهری کربالیه میداشتم
باو میدادم مروت کرد با میداشتم

در عیار کریم ام زنجیر پای خشت
کاش ازین تخم بریشان جگر میداشتم
میدرفتم دامن دینی و دنی و دین
کاش تقرب جنون کمال میداشتم
داشتم دست خدا و شش نمیدادم
کاش دست آویز دینی با پدر میداشتم

ملوک ز حال زار خود خبردار میشدند
عباد نمک کل گشت پیر ازین میشدند
دلم از آفتاب مشرب بودم آستین دار
کر از یاد کسی رفت بیکار میشدند
بمیدانند هنوز از کم زبانی کم نظیر
زیستند و دم جمعیت پر کار میشدند
عبار تربت هر حشرم شد محشر دردی
هنوز از ساد و لوجها دال ازین میشدند
بعد از فتم از یادش نمی پرسید بخوبی
دلم خوش بیوفایم حرم پیر ازین میشدند

پیر ازین سیر احوال الفت میر میشدند

دلم دیوانه هست اقرار و انکار میشدند

در جهالت از رشک هرگاه دلم
اگر آینه ات سر زده آه دلم
بسویادش اگر کرده بخیر دارد
گرفته شب همه شب خویسیر آگاه دلم
چما که از لقب افتخاری باید
جفا بنده دلم صبر دستگاه دلم
گراشغ تعافل کنم چه شکوه برم
که در میان کبی دیده است کاه دلم
عبار زده شده بکینه لاله و زکس
ز بس که اخلاص از حیرت نگاه دلم
چگونه شرح محبت بعد زبان نکند
که دیده شکده کرده خالقان دلم

طبیعتش بود از جلیت طبعش
بلوچه چاره کند عذرت گناه دلم
خیال ز کس عیاشی دارد
چونش بشیر می کرده تکیه کاه دلم
چرا ز دینی و عقیقی گم هر اسیر

که هر دو جا بخدا میرد ناه دلم
سینه را از خست و جویبار گم
عشق شرم آلود و زبانشان
رفته ام بسیار از دورش تا سازد
گر بخیرم از جلیت چون کنم
یار در دل بوده و مرا آرزو با کردم

از صراحی در مرستی نفس تشنه ام
از لب بهمانه که خوف کشیده ام
هر دیه در بزم ما امشب برای مردود
ورنه از جام می آواز جرس تشنه ام
کرده جادو خاطر شکم برای ضد دل
دوستان صبا دهر کرد نفس تشنه ام
بایضیان آرزوی داد خواهی کرده
نارسای هرگز از فریاد تشنه ام
بسکه نا انصافم از مردم شکایت میکنم
آنجکه من از دل شنیدم از تشنه ام
نیز آئین در چون دیر خندد بها
بوی گل از غنچه های زهر در تشنه ام

که بوزنم دل خودم بشمام اسیر
بغیر ازین غاب جوی شکر تشنه ام
خون دل اندید خون ابر بهار تشنه ام
شبنم مرهم بدایع لاله زار تشنه ام

کسب کردی دل ساغر شوقی میداد
چه سرا سیمای من که خود میکردم
ذوق پرواز که طوما خیم بود مرا
رشته دفتر بال در خود میکردم
که بخبار ره بنزد و چارم میشد
نقش ندانه طراز پر خود میکردم
جزم مزه بهری بو مکان غافل دین
شکوه بهوده از جوهر خود میکردم
کاشن یکباره فرار شرم تو کل خست
صیقل خاک آینه خود میکردم
چو در آینه دل روی تر میشدیم
چه قدر ناز که بر اختر خود میکردم
بی لطف خودم نیست با نداده عقل
کاشن مسودد به سوغ خود کردم
ناوک به پروچکان ره جلیت بود
کاشن این بر وی آتش خود کردم

دل چه بردخت ز بدستی خاموش اسیر
چه دعا تا که بکوش کر خود میکردم

بلا بکله خشن بود بدین چشم
دل رنیده که زیست در زین چشم
بست خازن عبرت بیار و فایده بین
کلید کج که تائی بد بدین چشم
به بزم سحری برف با نکت
بدان مزه بای حیا کشیدن چشم
سواد دل ز قماش نمید و روشن
نخونده معنی حسن غریب بدین چشم
ز کیه آب داشت در جگر دشت
ز تاب نایب دل مایه طبع بدین چشم
نکه چو یک روان دشت دشت مانده کار
بگرد برق روان به رسید بدین چشم
هر چه بهر برد از تو که نباشد دل
شکوه حسن بکج چشم بدین چشم

نویز جلوه شوق تو بسته بنداری
با صغیر اب دلم رتبه بر بدن چشم
گرفت آینه شوق به چرخ منظر
سنگ آمده پای سیر دو جبین

شید خواب کران جانیم طیدن دل

ایر سوخی مرکان واریدن چشم

مها حب جم و فخری کدای میکدام
ایقام باز کنم پیوای میکدام
لباس تویم از خون باده گلگون است
رفیق صمود و آشنای میکدام
بکل نمیکم آلوده دامن پرواز
عباری از در دولت سرای میکدام
لبسم نام و پروانه چکیدن می
بهین رفیق کجا ناکجای میکدام
کل پیاده سیر میزنم لب ده دیا
که شهری درج و دوستای میکدام

تا که بهین حریت بسیار خود نمودم
کردم بگردل خجل لذت بار خود نمودم
حرفی نگفتم ام که جواب توان شنید
سوچی نکرده ام که خود بار خود نمودم
آینه دار جلوه فریبست چشم من
بنم تر از دور و گرفتار خود نمودم

پای نگاهی مرد بهانه چه می دانستم
سوخن مرثیه میانه چه می دانستم
پای تمنا سر زلف تو بهمانی انداز
خود بخود گفتن افانه چه می دانستم
تا نه دیدی نگران تو دل از نیس چاک
در نفس حریت پرواز چه می دانستم

ابری باران نگر ساز و کبابی انال
دانه آخر گشت اعتبار نشده ام
دل چراغ تا خیال روی او خورشید
آستین بر حاصل لیل و نهار نشده ام

موج دریا نشد نهان

لبکه از پرواز بر عالم عبارت نشده ام

ریاض دریا بان دستم از وحشت
جنون شهر تم کل دار محبت مردم
دلم میداشتم بهر بیم وادی خوش
چه کلام دسته می بستم زبانه لغت مردم
کرانه جنگ محک سازد کنی مردان
سود در نه خم رنگ می از جلت مردم
چو شمشیر ستم را موج جو پنهان
ز کشتن کس ز جدمین وکیل مردم
دلم را از محبت بیشتر کردید پدا
فلک سجده پدا در با طاف مردم
به باین تقویت شد نام بخشش بر زبان
نداری یاد گیر افانه از دست مردم
نشط باد در بر نش عبارت نشد
اگر بهانه سازد فلک از طیف مردم
دیاری آشنای محروم می پندار
فلک آینه زاریست از صفای طیف مردم
خدا از چشم زخم گرمی باران نمکدار
ندارد و پستی تا با خیال منت مردم

ایر از رنگ آن دلاور مسوزده شناسد

شراب و شست مردم کباب الفت مردم

من که از پیکانی با سپید غشش میکنم
در دل شکست از مردم سر غشش میکنم
راستی گفتی اما ماراد با چون سوختی
لبسته بودی خود بخود شمرط که در غشش میکنم

تو چی چشم نواز چشم غزالان یافتم
دل بشهر از دست دادم در میان یافتم
تو شمع محبوس از باره دل میدهم
کار خود را در سر کوشش سامان یافتم
آتش از سنگ طفلان حبس زجر دادم
منظم راه گریزی بود آسان یافتم
تا تو کل ضامنی بدست دباغی شمع
دل بدیا کریدم در کلستان یافتم
بس از عمری که باری خاطر پرواز میکردم
دیا کرداشتم دلام سبک یافتم
با بن شایستگی چون محرم رازت توانم
بزل بس با خود بگفتم راز خود غار یافتم
زدم دانسته بر عقل و ضمیرم نشاند
بخل از خونی که سر منده از پرواز یافتم
چه گویم از نگاه کون چشمی آید
چهارم دست برستی طالع و شمار یافتم
ز خاطر حسرت را بفش از یافتم
بمنشازم اگر با خویش با یافتم
نگشتی رام عجزم داد غرت را یافتم
ببازی میدهم خود را بستی ساده یافتم
سرخنا از زبانش در دل ناسا یافتم
نه پنداری که در عهد میان زلفا یافتم
اگر جان در دهفت نشاندم کشد رافی
شکست کار خود را بدین سنا یافتم

خبر سینه صافی معیار خویش کردم
خون کرم را بر اهدا خویش کردم
کردی خزانم را در بوی گل سرخ
توفیق بکسی را معیار خویش کردم
تا عجب جو نکردی یک عیب مناجاد
جنمی زهر که دهم آزار خویش کردم
در نرم نکتی گری تا به زبان بناسم
اکبر سازه لوج در کار خویش کردم
بر نا امید شد دل امیدوار گشتم
انکار عالم را اقرار خویش کردم
کردی وجود عمری با زدن شرم
تازد خشک خود را در او خویش کردم
نه شکوه شمردم نه عرض صبر کردم
نام اسیر را معیار خویش کردم
نسکه تک مینی ز الفاظ مکرر یافتم
آتش اخگر ز منج آب کوهر یافتم
انگاش می فرسی حوصله منی
حاصل دوری ننگ از دور سنا یافتم
تا زلفی داده پنداری جواب یافتم
آینه من از سایه بال کشته یافتم
مصلحت هر که در اردو منی فتنه
عمر من آینه از خاک سکنده یافتم
دل بخواری داده بودم بکسی نسیم
حاک در و برانه می بچشم ز یافتم
ز وصف عمل و در هر سخن مناجاد
که هر جا بروم با خوشتن بجاد یافتم
محبت چون نغمه در دل افروخته
خوارم گشت همچون روشن مناجاد یافتم

هر گلی که نظر باز میشود بشنم
کز زهد ای تو کل در چرخ بدبال
بر تک آینه پرواز میشود بشنم
سر از سحر پرواز میشود بشنم

از دل سبق نظاره خواندم
جنگست جواب ما سیران
پیمت آینه خواندم
از غم پاره پاره خواندم

خانه بردوش تو از شوق آیدم
منم کس سبل سراسیمه که از یوم سزا
پسرا ای مزار سحره کجایی
هر قدم چشمت و هر چشم برایم

در دلم نفس همت پیدا کشیدم
در وادی عشق تو نفس بال برآورد
نازی که کشیدم ز صبا کشیدم
از لب که زول ناوک فریاد کشیدم

چون پرستم و با آفتاب در جنگم
مباد و ناز و فرب برایان کشد
بجان در شکر ایم بیار در جنگم
عبادت کنم و با انتظار در جنگم
ببر صلی ای لب در در جنگم

ز دست دل کمی در آتش که در چشم
ز استغنا بقینم کرده بغیر و میترسم
مراننداشت تا یکدم بحال نشستم
که چون واپسی اول کشتیخ نشستم
کنارم کرم از دل با سبیل خوشنم

یاد او کردم دل اندوهنم
خاک ری کردم که نام نشد منند
در خیال مصرعی بودم ز منی یافتیم
در شکست دل عجب نقی نگینی یافتیم
نشد رستاری از زمین چینی یافتیم

چینی کو که بطل چه پرواز ایم
نفس نیست که برک سفر سازیم
نفسی کو سهر خانه آواز ایم
به تمنای تو از خود دروم و باز ایم

چون ناله بیل سروسامان بهایم
آشفته دماغی بسکود می نایم
چون خنده کل زینت دوکان بهایم
چون بوی گل از خانه بدوشان بهایم

شب که یاد خوش نقش گسایم
خافل از سرشته بیدارم کانستم
تا سحر کلدسته خواب پریشانستم
در نظر نافه زخم غایبانستم
کز غبار دل طلسمی در صفایم

حیدر کشته چندی امید نیستم
چون دزد مورخ من خورشیدم

در دام و نفس شکوه بیدارم
داغی ز فراموشی صیاد دارم
یک مینی و صد لفظ مکر چه توان
خبر مطلع از هر دو جهان یاد دارم

در دواغیر نهایی ندارم
منقش بر پشته بانی دارم
که خوشی رسد بفریادم
نیت همزبانی دارم
خاک بر سر چراغ نیست دارم
که همین جان فانی دارم

خورده میخورم سیرک است

باده ارغوانی دلم دارم

الفت آباد گلشنی دارم
فل بر از دست دستنی دارم
میکزیم ز یاد آرزوی
دامی که رسیدنی دارم

آینه ساختم زنجیلت که ختم
نشناختم ترا چه قدر ناشختم
عالم خام جلوه و دل سجده پیوار
رفتم نذر صومعه در سینه ساختم

بوی گل شنیدم احرام باغ بستم
دست صبا گرفتم دل در سر بستم

مشتی ز پاره دل در کار گیرم
از بهر لاله رویان آئین دارم
یک رنگ اصلدلم بیکای ندانم
که با کلی نشستم نقش چراغ بستم

باشعوری عاقبت میخورم
باشعور کمالی میخورم
تا شود مجنون ماکا مل عیار
سنگ باران دیه میخورم
از دل آسایش تو فرج بدستم
شکلی از شکلی میخورم
رایه غفلت من ز یاد بید بود
پای سحر بکایی میخورم
بعد ایام دو چار دل شدیم
جان فانی در خالها طبع
من که بر کمالی میخورم
پیش ازین دست و دیه میخورم

تا ننگ پرورده فایم آید

چون شدم قاتلی میخورم

سرو برک هر شمع باطل ندارم
دل صبر و تاب تحمل ندارم
نه سودای آبی نه توبه نکاهی
ندارم دماغ تعافل ندارم
چرا شکستی کند با جام
توکل مگر بر توکل ندارم

ز کلمات اظهار چون میگویم

اسیرم من ابرام بلیل دارم

در زمین دل خود تخم رضا کاشتم
هر نفس خورشید سب که بر دلم

دور و نزدیک تو در صورت حرا
 دیده ام برگ گل آینه پیشم
 بچه رو طوطی آینه دیدارم
 چه قدر باس پریشان نظر آینه ام
 در نظر کیمت ندانم ز که کویا شده ام
 که وجود دو جهان را عدم آینه ام
 همه حیرت شده ام بجز کویا شده ام
 بس ازین دست و پایا کویا شده ام
 شوق تو خبر در جوار غم
 هستی چه معنیست که از این غم
 حیرت لبم میوزد از یاد کویا
 چون بر سر حیرت لبم آینه ام
 با یاد سرو سامان چه خبر دعوی بر دل
 خاستن کبک باین سحر سواران غم
 غما نه دردت بسی نولیم
 به بر یک داغست کلبستان غم

ز زهر چشم تو با دل جدا که نمودم
 ز خوف تن تو خفی بدعا که نمودم
 بصلح و جنگ تو نامم بهر کویا نمودم
 چه خندم که نردی چه کویا که نمودم
 هنوز دیر بی دلت زمره کله دارم
 ایتر ازین که نمودم کویا که نمودم
 ایتر شش صفت روزگار بقدر وقت
 بجز دخاله بی در کدام چاک نمودم
 خیال نواز آتش سینه دارم
 در آتش کسان دیرینه دارم
 شرابم کف کل سربار در بر
 بخود دعوی دیرینه دارم

شرابم عات کبابم تم
 درو و دبستان سینه دارم
 دروغ و دستکشان سیکش کجایند
 خنجر نذر سینه های آینه دارم
 خیال چشم ترا غم خواهد میدادم
 منم که توبه ز عیان کنا میدادم
 سود که آب شود خوشتر از خاتم
 بغیر خود همه را بیکنا میدادم
 جدا جدا همه با یک نگاه میدادم
 زبان آن مرده را سبب میدادم
 بر آن بدشت که خورشید را بر آن
 از این سگستن طرف کلا میدادم
 ایتر کلشن آشفته لبست مرده
 نه کل نه سبزه نه زین کباب میدادم

اگر آینه از راز نهان بردارم
 شوی خود بنم و از ذوق غم
 تحت طخت دلم آینه کری میخند
 کام حیرت ز قماشای تبارم
 مره بر هم زدن شوق نهادت با
 فرحتم با که دل نذر جان بردارم
 آواره قلم و بال ها نمودم
 کز اعتبار تو سن شوق جدا نمودم
 کردم با درفت خوش حال آینه
 نایک نفس که اخته را ز ما نمودم
 از لب که خون حیرت جاود بخوردم
 بیکانه میوم نو کراستان نمودم

تا نقش صمد بر رخسار کشیدیم
دیوانگی آشفته ز بجز عدم بود
صیاد سکون ساخته روانی مارا
سبطان قتی از مستی ماکرده آورد
صد جاک فلکیم بر لبان صفا
یک زبانی ناکشن بیکانه طرائی
که دیر از غم شناسان خاطر شادایم
بدام طریکی دل مرده را صید کرد
ایسر از سبیل محبت دور در سری خواست
فلک را دایم دارد طفل ستای که دارم
دشمن دوست مگو با هم در ختام
آسمان بر نه خویش که بالیده ترا
آتش نیست که بر رخ منیر هستی
مستم بباله بر سر منجانه فرغم
آینه رخ از محرم و بیکار کشیدیم
روزی که عنان دل دیوار کشیدیم
درواد و فتنه نامه مستانه کشیدیم
بخت محبت از کوشه بر انداختیم
تا رفعت تبت و وصل ترا سانه کشیدیم
بوی گل سمع از گل پروانه کشیدیم
سراسر مهر باغ بود پدید ای که دارم
کجاست از شسته جان زشت صبا دی که دارم
شاخ و صله از شیر و شکر ساختیم
گلشنی را که زار برده تر ساختیم
ایفقد رست که باز شک تر ساختیم

در آتشم بیا در خیز توها گشت
نیکین بهارم از گل خویله دارم
نیم کلچین که از مرغ خمیر باغبان ترا
سیر از سیر با باغ کشیدم در سیرها
چون در باغ بهشت بهشتی هست عالم
دل زخم انتخاب خنده گل در چشم دارم
عدم را خنده بر آینه شو خنای تو دارم
ببرک کل نویسم به لایق بخت تو دارم
خوش نفس که عباد خاک که تو باشم
حدیث که چه برسی سراغ ناله کوی
لکنتم چه نمائیکم ختم جبهات
نغم ز بوی گل در تنگ لاله ساغر خشت
چه میکنم خمیر گل چه میکنم خط سبیل
قدای روی تو کردم سیر روی تو باشم
بر کل طباخه از بر پروانه فرغم
لذیخ شعله نقش بر پی خانه فرغم
نسیم به نیازم که ز نسیم این در آن ترا
چرا پیوده از شمشیر کین و شمشیر
نیمه دانا که از سنگ خنای آسمان ترا
پرست یا نذار در خاطر محرم فرغم دارم
در هر خنک ترکان تو جاک کوهن دارم
دلیم بر باد حریت رفته با و یک سخن دارم
جو بوی گل همه پرواز خست و جوی تو باشم
در آرزو تو باشم در آرزو تو باشم
سیر روی تو کردم سیر روی تو باشم
سبحی که مستی انتظار تو باشم

دل را شب و روز در نظر دارم
مستانه بزرگ شعله مر قفسم
در سینه امتحان بکنم
بایاد تو الفت دگر دارم
کوشش بر سازید اثر دارم
داعی که بکوشد جگر دارم

نرخداستی جسم که افروزم
نفس را دود فراق طبعم
عبارم در عدم ممد و صبا
شود بیکانه ترا ایندیگر بخوانم
نباشد که هوای توف بال بخوانم
ز خضر جان قیامت بخواهم

خواب آباد بودم عشق را میخوانم
کمال دشمنی آینه نقص است فهمیدم
غور طاعتم اندیشه را گشت رسیدم
جنون را در محبت ساغر را خوانم
دل حیفی به کس داشتم از خود خوانم
شکست تو به در کار استغفار خوانم

سرازیای محبت بر بندارم
خم بازوی بخرم دستگیر است
دل از سامان حیرت بر بندارم
چو افسیه لعلت بر بندارم

ز دودمان دل و دیده یادگار منم
حساب جنس مرکان فتنه از منم
بدایع او که جگر کوه بهار منم
لها خانه دل صاحب اختیار منم

بدل زیادتو آینه خانه دارم
ایر غم و باج از سار و میگیرم
همین بس است محمود روزگار منم
فروغ خلوة شبهای انتظار منم

حدیث درد ترا که مختصر دارم
بزم کاری دوری طبعم بهر
طبعم نام از حال او خبر دارم
نکته ز دیده مانند کبلی در چشم دارم
غمنیت که از هیچ بنیتر دارم
که در کون ترا کم زبال و بردارم
جواب نامه ز پر واز نامه بردارم
نفس در سینه همچون غنیمت دارم
بر لبان نامه به عیده در تافتن دارم
بدلم طرף افتاد ام که هر بس دارم

چه سرخوشی که ندانم دل و کب از منم
بر امن مژه دستی زدم چه دارم
شیم بر کمال کوشه نقاب از منم
سواد شوی طفلان نمیشود روشن
چه بچو دم که ندانم کل و سر از منم
که تیغ او کند فرق خون و آب از منم
فروغ آینه ماه و آفتاب از منم
برنگ گل بر بایند اگر کتاب از منم

ایر دلکد با تکلفی از تو
موم سوختگیهای بهر دایه از منم

فانوس شمع خلوة دیدار منم
شمع زبان ز بر تو تولد گرفته است
آینه خانه دل پیدا کننده ام
خجلت که از خلوت اظهار کننده ام

بیاده در کف چشم تو در نظر دارم
و مایه از گل بهانه تازه تر دارم
نیمه مستی من جامم کف دارد
خمر نازم و از عالمی جبر دارم
بدامن مژه اسکنم غبار میریزد
چرخ شد که حاصل صد جگر جگر دارم

دل که تحت سر ساقان گران دارم
چو آغ میگذره مدرسه نرنگان دارم
شراب کهنه که خورشید را بر حق دارد
چو ماه بکشد به زینت کمان دارم
ز پیر زبانی من عالمی حفظ دارد
بهر ازین سخن روز در گمان دارم

آن را که من زمان جهان محبتش
بخشیم لباس دردی و غم گرم کنم
از لب که خاطر من زد و عالم صیده بود
وقت شد که سیر دیار عدم کنم
زاهد بیاد سجده صبر دانه بنابر
تا آنکه شمع سحر سجود صم کنم

غنی ز کین تر از کله اردیدم
دیا چون سحر سرش در بوم
کز انهم جو برف از سایه خویش
زهر موتیخ جوهر دار دارم
بهارم را محبت باغبان است
کلی در سایه هر خار دارم
چو ابله نباشد موم بویم
کل باغ تو در کله از دارم

لا خیر من سر منده شد تا خیر کنم
یکجندم به تاپا دانسته در کار کنم
در طاعت نیت سیه عالم باور شد
افروختم شمع و فاکر خود جگر کنم
زهرم مستی دوستان اخوت شد
دل کو که بچشم دهم جان کمر کنم

سبها بطوف کوی او بیدارم
کز اضطراب دل مبارز خواب بر کنم

کچه سودا تو یک عمر سر دشته ام
بچو دم بخور اگر از تو خیر داشته ام
یا فتم عمر از تو که طایفه پسین
حسرت رویتو آیا چه قدر داشته ام
من و پروا نی بزم و صبا فریاد
یکه جو اغایه از افش ندن داشته ام
ببال پروانه بود جانش هر کاهم
سبح رخسار تو منظور نظر داشته ام
دیدم را بسته ام آینه تنی جنین
نقشی از خاک سر کوی تو برداشتم
کرده واری قدم از دیده برون نگذاشتم
کرده واری قدم از دیده برون نگذاشتم

ما چشم باد دوست غنیمت کجا برم
عالم تمام اوست شکایت کجا برم
عالم شکار کلاه سر شکوه دانم
زین سبب کار خانه شهرت کجا برم

ز خون دیده ملت جگر ز کین سببم
ممنونم چه بچو ایام سببم

طلب محو دعای عزت و برآستانم
 بختی چیده اند از کوفه لبان بهشت
 بخون غلیظه داغ خجالت نابزم
 که نیندازند ذوق ملتی بایندهی درم
 شمشیر خون دل حیرت آتش دلی دارم
 برای سنگ طفلان از نفس برآورم
 تماشای محابا با ده بجا قاتلی دارم
 رس افاده اقبال ضلوع کانی دارم
 نیکبخت بخت فوج عصیان که من دارم
 غنی برسی غنی آبی غنی خوی غنی دارم
 می خورم بالبلبلش نیکین ساخته ام
 لاف اقبال سیمان دفایر دم
 کو جنون کرمی سودا قدر خوش کنم
 هر نفس تا نلسم خجالت اظهار کنم
 عقل را بخود از ان نشه خوش کنم
 حرف لوگویم دانسته فراموش کنم
 کز سبلی خور عیبت شوم از دمل کبی
 با کل خشم نور داغ بیانم که مباد
 ای خوش آن دولت بیدار که اهدا
 غنچه را از خیم حیا زده آغوش کنم
 حلقه از خیم فراق نود و شش کنم

عقل و طفل مکتب نادان خودم
 عمار ایچاک بندری کرده روئوس
 اقبال آفتاب قناعت بند باد
 سینه چه سینه بیهوشان شکست ما
 کبچیم و خانه زاد پرست بیا خودم
 در زیر بار منت سب بیا خودم
 چون ذره زیر سایه عریا خودم
 ای سبیل خود آفت ویران خودم
 دل را اسیر سگوه از راه برده بود
 محنون باز گشت بجهان خودم
 مانکنه ز علم ادب کوشش کردم
 از تیر نیک بید آسمان پیرس
 عقل آمده براه جنون دست بگرفت
 زاهد اگر ملک شود آ که زار نیست
 در زخم سینه چاک کربان بگرفت
 زان بیشتر که کینه فراموش کنم
 با خشم جام صاف بیا نوش کردم
 با خون دل غبار خشن را شسته ام
 طوفان زار بر کرب ما جوش فرزند
 مباد به نکتت خیمه و رنگ و بو چکار
 مکتوب تازه بخت نوشته ام
 تخم چه آرزوست که در سینه بگشاید
 چون داغ لاله آتش حبی بگشاید

هرگز اسیر یک قدم از دل نمانده ام
تا اختیار خود بدم دست نه ایام
نظر کشودم سر منزل ترادیدم
بدل گذشتم و سبکین دل ترا دیدم
سرای غیر گرفتم دوچار جمع شدیم
بهار سوخته محفل ترادیدم
ز غیرت که ندانم بخون شکوایم
بهر طرف که شدم بمل ترادیدم
ز شبنم گل خلد است کرده رخ خور
چرخ ماه آب و گل ترادیدم
دست فرزند و خسته دانه شرار

اسیر شکوه کن حاصل ترادیدم
کوفتی که شکوه دانسته سرکنم
یک موی نماند در تن نه به چال او
جان را گفتم نثار و سخن مخف کنم
پناه یابا گاست که در بزم ادب و جمع
شماره اکثرا که در بزم ترک سرکنم
در جرم که با نظر ملک روزگار
کاهی غیب تیره دیار سر برکنم
کو طافی که از سر کوبت چه بکنم
کوخاک راه خلق سووم چون سرکنم
غافل گفتم ترا و سبوت نظر کنم
آینه راغ می شود از رنگ اسیر
روشن زحوظ او چو سواد نظر کنم

در بزم تو اضع طبعی بخت غریبم
خون کوی تعظیم نه است فریبم
اعضا همه در کشمکش لذت در دند
زمین عشق خدا داد که کردید نصیبم

لکنت دم از غم رهای ندارم
سر و برگ شفته رهای ندارم
خسب منم در دست از شکستی
تمنای از مویهای ندارم
همه دعوی دلتش از سر فکندم
ندارم سر خود غمای ندارم
بیا که آشنا پند بکار نه خبند
نکویم کس آشنا ندارم
اسیر از دلش مهربانی ندیدم
باین جزبه آهن ربای ندارم

آسمان را در جم می آید ز سر گردانیم
دل بدر آید قناعت را از پاسبانیم
مهر و زنجیر سطر دفتر دیوانگیت
شد سواد عشق روشن از غلظت یونیم
محو دیدارم مرا چشم تا سواد دل
داعضا دار و دل نظاره از حیرانیم
حلقه دام بد نقش بی فرانه بود
اعتبار جمل شد خضره نادانیم
چشم غریب روشن است از سر نه چشم اسیر
همچنان خاک به یاران اصفهانیم

سرا پا بکندم در تمنای کسی دارم
همه تن دیده ام شغل قنای کسی دارم
نکاهم کرده کلزار با در استین دارم
سواد پیش از خاک کف با کسی دارم
تمنا کنسته تیرش تعاف زخم شمشیرش
ندارم انقید روانم که سودای کسی دارم
حجاب من اسیر از سر کشی بر جان نشیند
مکر در هوا می سرو بالای کسی دارم

نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم
 سخن با خویش میگویم و با بوی بگری دارم
 برای استقامت رخصت پروازی بخشد
 مکره پیدا کند که فرمال او بری دارم

بگویش در لباس بوی ابلهوس بسیار کردیم
 ز صد خشمه خاوشیم بیرون توان کرد
 ز دل هم بر سر سودای او قطع طمع کردیم
 گذشت آنکه سوز مستیم با دلفی بود
 به زخم دل بکار عمری کار دارم
 کنویم تا نظرسیت سکت کار خود کردیم
 جاعبیت ادب تنگ نمی کافی بوده است
 همه تن دیده گشتم سر بر بختار کردیم

ایر از کعبه و تپانه در خونی لکهای کم
 که من پرستعل از سحر و زنا کردیم
 زخم دل گشته بکار هم ندیم
 کل خنجره سیرایا بستیم ندیم
 معنی و عشق از دو طرف خوب هم ندیم
 دل ما غیر تو نشاند ما هم ندیم

منم نه تشنه می از خارش نسیم
 چنان و لقیه سوقم براه و عده
 منم که جوشن خزان از بهار نشاسم
 که سر پا و دل از انظار نشاسم

هناده ام سر آسود یک بیای سکت
 که غنچه را از جوغ زار نشاسم
 ز بزم محبوه شوختن نو بهار گذشت
 عجب مدار که کل از خارش نشاسم

بار امید و ناز قناعت نمیشم
 خونت اثر ز محبت نمیشم
 صد گاه ناز تو بسمل نمیشم
 تا انعام خویش ز فرصت نمیشم
 کینچ از روی نه ریج خسر نی
 قارون نمیشوم و ریاضت نمیشم

یکه میومم محرم خاک در رس اسیر
 تا تو تیار ز کرد و دورت نمیشم

درو فاداری طلسم بوفای ستم
 تا دو چار او سدم دل خدای ستم
 دامها دارم نهان باک نشنای عشق
 خویش را بعد از بجزرهای ستم
 بسته ام چشم امید از مهر با نهانی عشق
 از سکت خویش دست میبای ستم

توبه کردم تا رسم در خط استانی اسیر
 پارسای را بخود از نارسای ستم

کل داغم از رنگ دبو میگزیم
 چو نو میدی از آرزو میگزیم
 که زانم از خویش که میتوان دید
 جوی نمیشنیش از و میگزیم
 به بیکانگی کرده ام آشنای
 که از خود ز سودای خود میگزیم
 اسیرم دماغ شکایت ندارم
 چو دل سر کند گفتگو میگزیم

دل زلف او چه بندم بر دل چشوم
مهره خضر لب یا بنم ز چشوم

چون توکل هر جا رفتم استغفار دهم
هر چه را دیدم همچون سیل بشمار دهم
دیده دل چو در دشت بی پای
خوبش را کبابی بر آنس که بر پای
در دهر سید او مار امش آسود
خواب احت چو در دشت آسود

بیاورم از تماشای گلستان چون آب
ماکل عسرت ببرد ایندینا دهم

با دل هرزه دست و گریبان چو ایوم
چون نیت در میان جدای فکرم
بیکامیت لاله رومش عشق
بر ما ادب حوام اگر آشنا شوم
قطع تلقین از دل بیدار میکنم
تا بچل ز سر زشت مرا شوم

کس با ما محبت نمیکند
بچند هم بر غم تو خود بیوفای شوم
چون سرگیم با نظر شک در کار
کشیم غم از نام و نداشت و ایم
کردی چراغی که بر کشته
بر خیز ابرو باز خلق و شویم

ز سوز عشق هرگز نمانم از برین نمانم
دل آسوده را از خاطر غمکین نمانم
دی با خواب محنت دیده ام آنرا کرد
که چون جوهر بغیر از تیغ او با این نمانم
نکردم فرق زخم تیغ و مهرم از کز تیغ
ز فیض ساده لوی دشتی که این نمانم

مرا آینه دل خضر را بی رویه بشد
که هرگز در محبت جبهه در جبین نمانم
نخوشی بود غم را به غم نام کام کام
ازین داغم که هرگز در آن دامن نمانم

بر تنم گردید نقش بوبر با تصویر دلم
ز بر شقف آسمانم همچو مرغ بر دلم
چو خربزه دانه خود را می کفایتی شدم
از پناه پنازی کرده ام نجر دلم
بس که دارم آرزوی لذت نمانم
خون صیدی ماخو اهدشت دلم کلام
دامن از کرد تلقین بر نشان چو این
چند بانی چون زمین از نقش پا در دلم
مست بر آسودگان زلف کز نمانم
خاک بر سر باد مرغ را که شد و لیکر دلم
میو دخا که ره صیاد خویشی که باز
بال پرواز مرا نسبت بود چون دلم

در دیم از دیار هوس کم گذشت ایم
ابریم از قلم و حسن کم گذشت ایم
چون از خوبش جستی افیم گویم
از تنگی راه نفس کم گذشت ایم

نسبت بیاصل که خون از چشم ترا نشام
در زمین سینه غم بسته افت نمانم
ابر باران شر که دیده بال شوق ما
در هوای بال عشق از بس گرفت نمانم

لله داغم ز کله از جگر جو سیده ام
آتش موم ز جگر جستم ز جو سیده ام

نخل باغ حیرتم تحت جگر باریت
 برک جان خورده ام زین کینه جویان
 قطره باران میسافم که در دریا می
 نخل امیدم ندارد حاصل خرمن

کرکان وصل آن غمزدان میداشتم
 اینقدر تا سیری بود عشق پاک
 سالها زین آتش سوزان اگر بودم
 که ز حرمت مهر خاموشی بویی بر لبم

ز آتش پاک میکرد غبار غم اسیر
 کرد آنکو اختیار با جهان میداشتم
 لبیک خورده ام بدینچه هستم
 ما و عشق دوست میکنیم در جوی دل
 یلا آن شوق سعادتی که بجزم بخور
 سوختم از آفتی صد بار دل لیکن نیست

تا بی ماندم اسیر ز تو نشستم غبار
 اینقدر مهری از باد صبا میجو آستم

روز کاری شد که با عشق آشنای میکنم
 کوهی دارم بحری سینه که برون آید
 کرد بد آینه بهر آتشی که جایشتم
 آرزوی قتل خویسم میر ز رویک

در محبت بر سر کوه تو چون شهاب
 با وجود نیاز بهای که ای میکنم
 مشغول بادوست دلی به یاد دارم
 روزی که فال مرصع بود ای که دیدم
 تا شد ز کبریا شفقی زندگمان
 تا از خیال رویت دیوانه گشته ام

خورشید را جو عارض او گفته ام اسیر
 سر زده کرد دوری این سهارام
 دوست گرفت کند روی رخسارم
 از کرم زندان خاکستر بخت سباه

چون غبار آینه دل را بگریه ام
 مسکن من در سواد اعظم خاکستر است
 که چون عشق را بزم با کربان دهم
 بهجو اختر خانه زاد و دمان کلختم

کوجون تا ازنی دارستی ساغونم
خنده ترودمنی بر موج کور زخم
کوشه چینی جو شمع از شعله دارم آرزو
کز برای قتل خود پروانه بر سر زخم
سر مه چشم هوس باد کف خاکسم
کز بدم شعله چون خاشاک بر زخم
چند در زندان نام و نیک نامم کوجون
تا چو اخگر در عه بر نامم کز زخم
باغبان تا یک کند شمع زیر باغ اسیر
میروم کز زخم شمع بری کل بر سر زخم
لب تر نکرده ازنی مستی بیاله ام
دلخ نو کرده کل بکر بیان جودام
تا چون خس زبان فغانم گوده اند
دل گشته است یک کره از تار ناله ام
ساقی ز نیک بیاد خرم بهار کرد
عمر دوباره داد شراب دوا ناله ام
شمرده غنچه ام زینبی بوده است
هر که دل نکشود است ناله ام
از بس زینم خونیو زردیده لغسم
یک پرده پست تر ز خموشی ناله ام
در کشتان زیاده خون جگر اسیر
مانند لاله دلخ بودیم بیاله ام
تا دست دل از دامن پیر کشیدیم
صدر زنگ کلاب از کل خا کشیدیم
کفر است این رشته که و کشدن لها
در حلقه زنجیر تو بسا کشیدیم

کیا از کندی

کجا از شکسته سیخ خنجر اندوه من دارم
که همچون شعله صد کج سر در آتش دارم
بود آینه خاکستر آینه عاشق
چو اخگر سوز پنهان روشن از زخم چمن دارم
بست سبزه نو از دگر بک و تنام
بمن ز پستی طالع نیرسد پیغام
بجلوه آمدی و سوختم مبارک باد
مرا خوانی حالت ترا بهار خوام
چنان قنار فل صبا در ده خاموشم
که ناله ام شنیدست کوش خلقه دارم
رمانش بکله تار یک مانی افند
طلوع صبح بود است در قلمرو شام
در رنیت برویم کشت ده خداری
کی که داده ندانسته ام جواب بدم
ایسر سلسله دام غن میبازند
که دور از دهم خسته زینت حرم
با دخیل با بنون رام الفت نمیکم
بی شنیدم کوشه نهاده است نمیکم
خاطر من غلغله کج روان نیست
نیکه بر جمعیت کرد و درت نمیکم
مختر صد زخم نامور است چاک سیمام
خواب خوش در بر سوز قیامت نمیکم
با قنار فل صبر زخم ز خون بر خون اسیر
از دم تیغ تو احیای شهادت نمیکم
صدر زبان کز بر عرض دعا بیدار کنم
مدعای را که شناسم کجا بیدار کنم
بمتم دست طلب را بکند در آستین
کزید بیضا تاثیر دعا بیدار کنم

در محبت خضر را هم گشته خجسته و دلون
خوشترالم که بکینست بدتر امید کنم

تیر خموشی شده کویای عشقم
شمرنده جان شبیای عشقم

از غنچه رازم کل اظهار توان چید
دل ساخته لب نشسته روای عشقم

نشان خسته ام جلوه اورا ز خجالتش
چون دیده نظر کرده نیای عشقم

عزبت که حیرانم و از شرم کاهانش
نشم در کس از حیل تماشای عشقم

هوای خلد ندارم بکوی یارم
خوشت لذت خواری با عیارم

دقای وعده ندیدیت هرگز از لولم
بنا امید شبهای انتظارم

مر از فیض جنون کار نبست با کل خاطر
بسیه صافی آینه بهارم

سری که باشدم از خضم هم مفایه
بسر زشتی تیغ آبروم

ایر چشمم دل ما هوس بر نشد
بچشم پاک و بد لهای بی عیارم

دل بر حسرت دارم غم کم فزونی دارم
نمیدانم چه میگویم عجب حالتی دارم

نه با شکم نه با دودم نه با آنم نه با غم
بجای توسته ره دانه بر جلی دارم

اگر غمهای او باشد از سوای او باشد
صلدی می توانم زد دل بر جگر دارم

خونی از شعله خجسته زبان بران
شمع را بچوید از شبنم نغان می آم

غیر تم بین که ز تائیر محبت هر دم
تا به نرزم دلت از دیده نهان می آم

آتش از گرمی نگاه گرفته ام
تا عرق خسته راه گرفته ام

سوحه سرگامی مادر آتش من
بسکه چو مرکان بکره آه گرفته ام

زنگ طپیدن زدنست خون شهیدان
دامن پاک ترا کوه گرفته ام

بسکه طپیدم زیر پای سندی
خون خود را خاک جیدگاه گرفته ام

بر سر زشتی آید یک ششم
کام دل دیده از نگاه گرفته ام

بپوش میوم ز کفکوی او
بسر زشتی تو قم و نامش می برم

پرورده چشم دل بر لب ندارم
شمرندگی ز غن ستم نیش ندارم

دارم غم سوز دل شیدا سر شیدا
جبری که ندارم خوار از خویش ندارم

خوردنم خون تا بخور زری در گن
در نکار خویش است سرش گردیم

دل که چون لوق تماشای لفظ الله
در سوار باد چشمی کشته کبرش گردیم

بخون طبعه شکاری صیدگاه توام
مرابه تیغ تعافل نمیتوان کشتن
قلم نموده با شفته بسیار وفا
چه بخت آنکه کی گفتگو توام حمید

ایسر باعث بیدارم
چه کردی تو که سر منده گناه توام

تا در بنده تیغ تو مسکن گرفته ایم
ترسیده است چشم فلک از غبار ما
برخون بیکاه بگردن گرفته ایم
راه از شکست خویش بدینم که بچشم

بمان توبه در صف متان شکسته ایم
آن نخل تازه ایم که در تنه باد غم
از صف ظالمیت که بر روی کار
جست و بیل کعبه و مقصود در دا
ای عذیب از چه شد خیم جان ما
بمانه بیار که بمان شکسته ایم
سرا قدم جوزلف بر میان شکسته ایم
پوسته همچو رنگ سپهر شکسته ایم
در بانی سعی خار منبلد شکسته ایم
شاخ کلبی مکرز گلستان شکسته ایم

پای لعل تو هر جا که لب جام گرفتم
از خون دل اهل وفا بود لب
از کرمستانه کل کام گرفتم
هر جام که از ساقی اباام گرفتم

با خیال کرب و بیک نقش جان بسته ایم
باغبان گلشن دریم از گلهای داغ
تا زیاده نگاه اهل دل شود از راه شوق

سینت خای از خیال پرستان کردم
کو هر چشم ترم را آویزنگ دگر
در محبت اختیار فرست دیگر

شوق رهبر کم دین ام از وادی انسا
کشتی موج زدریا لبه ام تا شکست
پرودل کشته ام جای که قصد کرد است

مادر در برمان بی نفوذ شیم
کم نای مادر طلب خضره ما
ما همت نیک و بد مردم سیر ایم
آنقدر شناسیم که در خط خوابار

همچو شوق خویش احرام نیایم
نقشهای تازه در دل جوین ایم
پاره دل بر سر خار منبلد بسته ایم

پای هوای نیت پرواز گلستان کردم
مصلحت نمی بارد از تو نسیان کردم
همچو بیدار کردن افت دست افغان کردم

کو چه بر آواره لعل خونزل میرسم
کر بود مهر لبی طوفان لب جل میرسم
میروم از راه صد جانان بخول میرسم

سامان لب خشک بدین نفوذ شیم
شوق تو ببال و بر عین نفوذ شیم
دینی که نداریم بدین نفوذ شیم
بدینای یوسف بر لب نفوذ شیم

دادیم جهان را و دل تنگ گرفتیم
چیزی که خردیم دیگر و انفرودیم

مهر و سجده ز بخت سودا خواندیم
وصف حال خویش از آن سطر حلیا خواندیم
دخل علم نیست بجز پیشان را گفت
دفعه یک از آن ناموج در با خواندیم

کاروان اشکم از اقدیم حیرت میرسم
برفتار آنم از تاراج طاق میرسم
سنگ طغیان میکند بر از تعالی
روح مجنونم ز حقایق تبت میرسم

دور باد آنچه افلاک چشم بدید
بعدیابی که از خط و لغت میرسم

کوه جرم که ز فغان تو سر سجده ام
پایه امان محل تا کمر سجده ام
که حدیث شکوه بگوید لب اظهار
من که در دنیا و کس را در جگر سجده ام
سخت تر رسم که برق خنجر کردنم
آنچه من بر بال مرغ نام بر سجده ام

گاه با مجنون و کلبی با هوای میرسم
خانه برد و رسم بندانم کی میرسم
دشمنم کشته کرد کچه اف و کیه
خاکم در دنیا نقش میا میرسم
عظمت میوزد اما نیستیم با داد او
در میان خنده گاهی گریه میرسم
کر نبردم با بجای نیست از تنفر خضر
منکه در هر کام رای چون صبا میرسم

تا طاقافت کرده مشت استخوانم از غبار
روز و شب در سایه بالهای میرسم

خود را همین خضم نه بکنک دیده ام
ما صبح کل در آینه جنگ دیده ام
شمع مزلزله مرده دلدان خار با و
آن باطنی که از می کلرنگ دیده ام
از جس جباب مانع دیدار بود
چیزی که دیده ام از جنگ دیده ام

در دست با سیر کل جام غنچه است
خود را با و دلدان ترسنگ دیده ام

یا دآن لب میگیم خوف از دل اسان
میدهم یک ساعت صدر از زینان
از لب خاموش میگویم سر و تنان
حلقه در گوش مرغان خوش الحان
دفعه رازی که نزد ارم در آب افکند
مدطوفان به بدل از چشم گریان

که اسیر چشم گاهی صید ابرو میوم
هر چه رادل می پرستد بر دعا میوم
رنگ هم نالیدید دارد بقدر دوستی
نار سالی من که گاهی دشمن او میوم
خویش را با چه بخندم فرودم خویش را
صرفی چشم هر کس هم ترا میوم
میدهم در جهان بهای جلوه میدهم
میشوم خاک خاک انسر کو میوم

دیده ام روشن سواد حسن منی شد ابر
یک کوفتاری طلسم زنده با میوم

مخوف و بعبار وجود این مرد	که دو کینه بر آورد و در این مرد
توان ز سابه ویرانه کنه بر داشت	ز بس که خاک بر کرد وجود این مرد
بنو میر کل سنجی حبس کردم	غیبت است که در وی فروز این مرد
کل همیشه بهار وجود شکست	کسی که بود لشش خوش بود این مرد

ایسر در کفر معصع سخن بخت
یکست حاصل گفت و نمود این مرد

برنگی خورشید در بیکد یاریدم	که بی راجام و کل را باغ و دل را یادم
کو بزم روز پریش در پناه باز یارم	که در شرح حیا او را را انکار میدادم
صوبی میزدند به سیم و شام و سوا	هنوز از سپید ما غیر سرش را میدادم

دانه نمی کارم شک آتش دارم	حاصلی که فر دارم برق خشتین دارم
بر کز نشسته جوهر و صف نهیدان	که در کوه عشقم جان در سستین دارم

دل را خزان دار خیال تو کرده ایم	نامش چرا بریم جلد تو کرده ایم
نکسته شام سجد حج ما زانم	تجیز آفتاب جمال تو کرده ایم
چون ناله شکسته دلان نارسا	بهر تر خیال وصال تو کرده ایم
دست اسیر و دامت از کرد راه تو	پر واز کرده ایم ببال تو کرده ایم

بالبس همزبانم م	مردم و زندگانی کردم
آرزو تا بدل کرده شده بود	دیگرش جان نشانی کردم
رفت بودم ز خاطر هم کس	بر دل خود کزانی کردم
کرد راه و یکا کشتم	پانک بمعنای کردم
حرف از دفتر جنون خواندم	و عیبی بکنه دانی کردم

پای مجازم بر آتش اسیر
در صف دل جواز کردم

نه منت کرده داغم به نیازی مطایم	برای کوشش مال ایت خود یارم
ز ظلمت نور و از سرشتی آرامم	برون از عام عقل و جنون یارم
محبت از چه خواهد داد شکستیم	که در بر این سرحد سامان یارم
اگر پیش از شکست تو با من میزدیم	برنگ تو می زده هر صبح یارم

ایسر از نا امید می گوید دارم

که یک عالم اجابت در کین بارم

در تنهایی به امید که پیا تا بشدم	ساخته شده بسی خوردم و بر اینم
بر تنم هر سر مو بود زبان کد	نکته کرد در آتش دل بشدم
سببه و مسلم ز جز سیه پداری بود	حبیه کرد نکاهی که تو بخواب بشدم

کرب را بشم کذا از خون کرم سپهر
 با خیالشن جو بیکل مهابت بشم
 خیال چشم ترا که بخویش رام کنم
 بیک نکه سبق مدعا تمام کنم
 بزارش که غم نگا کی لب است
 دو چار او چو نوم خویش بدم کنم
 جو عمر رفته که از جلوه اش شده باز
 بیا بد آمده ام یا دان خواهم کنم
 بس است صافی باطن نشان چه مرا
 بد بختی که رسم دوستی تمام کنم
 چه باده بود چه ساقی کدام کوش چشم
 طیب بخودی عشق را چه نام کنم
 کدام دشمن افتاده را بگیرم دست
 شب سباه که راجع انتقام کنم
 بیا د لعل لب آرزو فرمیش سپهر

چنان ز شوق کدازم که می بکام کنم
 غفلتم برده نهانسته وفا کیش بشم
 غر خون کرمی جاویدند از دلم
 خرقه زخم نبوشیدم و درویش بشم
 داغ محبت زد کیمای بد اندیش بشم

چو دل در درج احب جوش دارم
 چو مگان کرب و آغوش دارم
 دل از برده هر ساعت بر نیکی
 ز چشمت حلقه دار کوش دارم
 لغات دارم عالمی سلطه
 بقدر زینیا بهوش دارم

که ز جزو دشمنان رنجیده ام
 از وفای دوستان رنجیده ام
 دشمن هست و هوای روزگار
 از زمین تا آسمان رنجیده ام
 کشتن از کف مصیبت خانه تو
 از بهارش تا خزان رنجیده ام
 دشمنی باز کرد کل میکنم

پس که از بر و جوان رنجیده ام
 حسن کل بود که یا خارتن کستم
 عشق خون بود که لب نشسته بود کستم
 حرفه اهل همان در رخ بر دست
 خطر راه طلب جا بودان کستم
 شش چنه در نظر ما بدید عکس بود
 یک هوادشت سر سیمه بر کستم
 همه جازنک صابونی وفادار کستم
 پرتمای تو سرنا سر دریا کستم

مروت کوشم از خشم عمل کیش بشم
 غم بازوی نامیدی دم نمبر آفتاب
 نمیرسم ز رخ از دشمن از کیش بشم
 یکی در جرات دشمن جوینم نمیرسم

مانیز و عا در دل تا نیر شکستم
 دایم که در بزم حلقان شکستم
 فقل اثر از ناله شکر شکستم
 پمانه امید جواد بر شکستم

ز فیض حب کربان آشیای بشام
 ز اعجاز محبت روشناس موج طغافم

نگاهم سبک از ذوق تماشای تو بزم
نیکو خدای خواب در آغوش مرا گام

کاش تا خطی بخون مرا میداشتم
تا از چشم نگاه آشنا میداشتم
در محبت میزدیم آینه دل را بسنگ
که زینا بر خاطر اهل مصافع میداشتم

بوی گل چون سده بهال کوه
نقش فلک نشسته ز اقبال کوه
عمری براه شوق تو شبیکه گریه
برواز میکند سحر از ببال کوه
کلبانک کج زده شوقم که آفتاب
بر میزند چو سایه به ببال کوه
طوایر سحر و تاب می آید ز بزم
بخشیر خزانده نامه اعمال کوه
بروانه و سمندر غری و غنای لب
روشن سواد نقش بر ببال کوه

چون آستان ببل باغ خوان بهر

میدیت و شکستی انحال کردم

ناکی سخن از شبنم و آینه کبود
قال فتح کبر بر آینه کبود
واجبه نفوی سخن عشق سرودن
باشد رخم در شب آینه کبود
چون خانه ز نور عمل محشر نیست
آینه بطل میکند کبود
سودی ندهد این همه بوی ای دیار
خیماره بود دیده بآینه کبود

رهگذری

خداوند را که در این عالم
نمی بیند و نمی شناسد
و نمی داند که او کیست
و نمی داند که او کیست
و نمی داند که او کیست

باز که در این عالم
نمی بیند و نمی شناسد
و نمی داند که او کیست
و نمی داند که او کیست
و نمی داند که او کیست

ز کله ای شک خشم قضا می توان کرد
زیاد بیشتر از کم قضا می توان کرد

بخشم و خشمش جا کرد و انفعال
نگه در دیده باشد حلقه چشم خال
فلک را میکند از شکست خال
خطایم میکند بر محبت خود سال
خیال فرج را میکند محکم بر پا
لش در بخور و زوشت بال و سال
خشمش کرد و نشاند زوشت را بر پا
چگونه می توان از چشم خشم خال
بحال تیر که در بزم تو می خود بخشم
سوال من جواب من جواب من سوال

بمیدانم اسیر از دست خشمی که سحر زد
که با خورشید دارد لاف چشم خشمی خال

در باغ نیست از عرق انحال من
چو ای غبار از دل سودیده حال من
از ترشی غبار بخورم در دست خشم
کردار کو بال جهان به بال من
دارم بسی که خشم بگوش نرسد
آه از خشم و دلا از ملال من
بغیر از دل شکسته و آبی هر کلاه
آسود یکا چه حریفه از حال من
خبر وصل او به هیچ نمی می شود
خود را که خیال نماید خیال من

دارم اسیر نامه در دل شکسته

رحمی جان من کن در جی خال

بدر که نه مداد و انیسوان کردن
ز طلق بخش با چایستوان کردن

باز که در این عالم
نمی بیند و نمی شناسد
و نمی داند که او کیست
و نمی داند که او کیست
و نمی داند که او کیست

بچشم دل نه غم خیال روی ترا بآب آینه شود میتوان کرد
 دری گنوده بدل کم نکاشی بر لب عروج شوخی ایمان نمیتوان کرد
 بزهد خشک فریم بدل جو نتوان داد شکا رجز بصر نمیتوان کرد
 برای آمدن و خط سیر حرم بکل چه رفقه که است نمیتوان کرد
 بساط قهقهه مراد نمیتوان چون غنچه در دسری نمیتوان کرد
 زلفین عشق تو باغ و بهار خرم دیلم که در دوجهان نمیتوان کرد

مست اگر دانش افکند باک بر آید تشنه میگردد شتر از خاک بر آید
 جوهر آینه مطلب رو آید سهره اقبال یک از خاک بر آید
 هر کسی باغ جنون را نتواند چینی در میان حلقه فتراک بر آید

آتش زیر کلاه فلک آسمان از آتشان یک کسی باکری افلاک بر آید
 یاد رخت بدست جنون سیر باغ من روشن اگر شود دل من جویان من
 پر فغان آشیانه پروازم کنند عاشق اگر شود دل من جویان من
 شکم بهیدگاه دل خود گشوده دام بلبله داغ من که بکشد بلبل من
 از بال موج باد بر من برده است کرده آشیانه عنقا باغ من
 کجین باغ سیر تاشای خود نوی افقی اگر بفکر دل سید باغ من

محمّد

بخون باز بیا محو آجل سویی چشم غزال سایه کلمای باغ من
 صبح آب شد ز خجلت بدایم تا شد ذراع کمر بشیران من
 بخود شود اسیر اگر نشود کسی زبان کرده جلوه لوی کلاب من

افتاده عکس تو خرمکان بر آید آینه کشیده سینه عریان بر آید
 آینه را طبع دل آب میکند کعبه ان کند نظاره بهمان بر آید

بهر تعظیمش غایت زیاده خورشید تازمین را آسمان سازد جابر خورشید
 بر زمین شست اگر دود ده کل کند در سبک و حریم موزار جابر خورشید
 هر جا باشد تکلف نهادن در است پیشین پای کسی غایت زیاده خورشید
 داد تعظیم خیالت سستی نایاب داد در حرم دل جنین باید زیاده خورشید
 بهر پاوست ز سر و سینه در محرم بر هو اجاتک بسیار زیاده خورشید
 صده ام زین لب طمی بر سر زین دل طبعین از سر هر مد عارض خورشید
 که شود بیکانه جولان بر زین جوی از غبار مانگاه آشنای خورشید
 هر شامی را بیای آشنای میبرد لوی داغ فلک از باد صابر خورشید

گنایم داغ دل شود فلک باغ من محمّد و از جویان دود باغ من

پرتو و خیال را جریع سینه کن
مرفستان بنا از سینه بکن
پرتوی پیش برون از عالم کن
دور بینی دورین آینه یک آینه کن
هر چه داری اعتقاد از یک کن
کوهرش کجینه کجینه کن
کر و در سینه صافیا و در سینه کن
دشمن چون خوشتر داری علاج کن
صلوت عزت بهار گلشن تو صفا کن
خود نشسته فانی در جرایع سینه کن

چون آید از دست نام و ننگ کنی بدعا کن

باده بدستی اسال از بار سینه کن

دوست جو غبار شود هرزه با خشن
آواره کینت یسر و قدر خشن
عکس تو صید دام نمائست میشود
شیر زندگیت حاصل آینه با خشن
سخت غبار شوق بیان و عجز دکان
یکایک سدا بجای از هرزه با خشن
بلبل نوا و فاخته شوقیم بهار
در باغ چهره چمن و قدر با خشن
در کوره نجی لب جرت فدا دام
اگیر مزه ز نفسم بر کد با خشن
دل در غار با خنکی داد و میزند
در ششدر است این مهره زده با خشن

کشتن دو چار بجز بود در جنت ایبر

چون آشتا ملک عربی نت خشن

بوز جشم فلک بود روشن کن
عکس اخیره خنده کل این کن
حدیث شکوه ازین پیشتر گذار است
دو چار دوست جو کردی سرع کن

ز توقف خانه کل از کرب با دم است
بیا و زد و زار شک و شک کن
کد احنت بنو و زار شک چشم سر در
علاج نوبی چشم سیاه روز کن
شکستگی جو حصار سبب یاد و یاد
غبار شو کل آلود یکا بدامن کن
برای صافیا فردم طاعت نیست
حوصله آینه فکر سنگ آینه کن
غبار خانه دل اندر چشم یاد ساز
فروع خلوت عزت جرایع این کن
ز سطر موج توان خواند شرح در جنت
قیاس حال دل از پیواری کن

ایرین و دشت غبار آینه است

فروع شمع نغمین بزم سینه کن

بزم بزم معنی آرام باش خواب کن
بزم بزم مشغله دل در خواب کن
بد شیمی طریقه چشمم نه مبدار
خندت تحت کایه بر عقاب کن
بگیر غیرت از موج در گشت صبا
خواب تانوی خانه خواب کن
هوای آتش الفت بکار آید
کان تحت ستم نرم از آفتاب کن
لبت مطلوب از نسخه وجود ترا
بکیمت گلشن ویرانه انتیاب کن
سکته بند خطرو میبای دارد
علاج صدق کن اندلیس جاب کن
نگاه تلخ رسا تر زنده شیرین
بر بزم خون دو عالم یکی حساب کن
شکستن دل خودم ز شرط افکند
ایرین باده خور و میل این کتاب کن

جوشن فضا و کشتن فضا زین
 یار تو خست ستم تازه و طافت زین
 ریش هر که از خون جگر میکند
 تا شود رسته کلد ستم فضا زین
 دیده اهل دلاں ببل کلد است
 از جنون جبهه غایت زین
 هر که هست از روش خورشید بکشد
 جلوه صاعقه شود از کشتن عادت زین
 کروی از خاک شیدان تو خست
 بر غفلت شده در عالم سیرت زین
 ز کرد تربت باج بداری فاش
 زمستان سهادت رنگ شاری
 کرم تو خفتن خاکست باغ ساز
 دل احمد به نغمه و معجزه شاری
 قیامت کشت و عاشق چشم خوار
 بشی اف ز میقت بداری شاری
 حجاب حسن بازگشت کن بر نیاید
 نفس در دیده کشش آید حساری
 محشر اعتباری است غارت دیده
 عبادم نکست کل شد هواداری شاری
 جو یک زنکانه با مشوق عاشق بر نیاید
 ز لوج سده آینه پر کار فاش شاری
 اگر زمانه بی دار سلام دوستی کردی
 پرستاری کن خود را پرستاری شاری
 بجز هم مراد بوانی آشیان نگذار
 حقوق آشنای غرت یاری شاری
 متاع نار و آله را نادر میکنند
 دکان حسن ز خوش کم باری شاری
 غبارم کرده جو ندی که بکشد بخند
 اسیر هر زد کارم در دیگاری شاری

پیمانه ز خون جگر میتوان زد
 یک کل بصد بهار میتوان بر زد
 راه گیر به ندای کشت ده تر
 خواب از میان حلقه بد میتوان زد
 پابوس این سفر که ز خود و بیم کو
 تدبیر ره فریب در میتوان زد
 و غیبت این سپهر در و دلت داغ
 از کشتن کجا که بر میتوان زد
 فرصت بهار و محبت اقبال بکار
 زین نقاب کسب هر میتوان زد
 بر فانی بر از جنین دل نمکنم
 تا نعت شستن بر میتوان زد
 آینه گیر سیرت زین
 ما به خود پری زده فخر جگر کن
 بکینه کرد و کوثر وجود باش
 باور نیکی ز دولت آسجاده کن
 کلهای باغ صبح چه درم کفنه است
 در جام عیش باده عمر دماره کن
 اجناس کارخانه بیضا فرم است
 نقد خوانده دار سر شکم شماره کن
 بالذکر مدح و زین بهار آید
 طرح قصید جگر پاره پاره کن
 برم نام خدا تو شمع کشتی
 کنم به چشم بیداد تو چشم از زین
 بکوساتی بجان خود و جنت جان
 جبری بود انیکه چون فالوس شد شین
 چراغ در شب آینه ندی برین
 که کرد شام خفت بهج صبح آرد زین
 بر از مصیبت مهور داردش
 و کنه یکی عیش کد چشم کدوش

ایستادین بس که بر لب تاج از کبریا
چو این که در دام زخم ترا بر زخوری
ز غفلت سوختم آتش سیرابم کن
دل ویران خواب باد داردستی ماندا
الی از لب تیغش الی از لب تیغش
نهارم در خوان ز نیکو بسیار بود
بیاسایی برای خاطرات اهل
کمان شدت جهان تیر باید بود
سراغبار سرا سبکی سلامت باد
مواجد از خدا با که به تمامش
ایستادین بر تصویر باید بود
عرق فتنه با شرم طلب آینه کن
خبر ز جنت مرکان عالمی دار و
رسید جان طلبش به لب چو سوز
ز عکس رویتو کردید میفرودش بهار
ز نقش لسته سودای حسن یکاری
به نرم دل طلبش انتخاب آینه کن

از اورد

ز رازداری دل بس این نمیکم
نزدیکه آتش رخساره ات بزم سرا
نفس سحاره صوفیای آینه کن
دل که اخته دو دو کباب آینه کن
روز حیرت دل در بیان نمیکند
ایستادین بر تصویر باید بود
ز هر چاره جسم بر آب آینه کن
در کمان زفت طاقت در کین
الینت از برد و ز کابر
میکند در دیده سوی دل نگاه
روزگرا نیست این بر کرم باد
در دیار آه مادرند کبر
شما صبح سعادت در کین
ناله را شپهر پرواز کن
بر غمی آید دلت که با جگر
زانت میگوی با عشق با
در کد از آینه از راز ما
چاره ساز دل خدا خواهد شد
با سها مطلب و خواهر شدن

خاک ریسا فلک پرواز تر
استخوان مایا خواهد شد
الفتم مشق رسیدن میکند
یار با من آشنا خواهد شد
شوی انبال چنگ بزنند
کرد خواری تو با خواهد شد
دانه قدر داس را خواهد شد
کرد و چار اسب خواهد شد
کر سرم از آسمان خواهد شد
توبه ام دارد شکست دهکین
خوش شبت آدینا خواهد شد
صبح عید سینه صابنای با
محشر آینه خواهد شد
از غبار کین الفت ظهران
خجالت آبادی بنا خواهد شد

کر خبر دارد اسیر از زمین
یک زمین بکدم جدا خواهد شد

در کتابت سوز دل بادیده تر باد کن
میشود پروانه از حال کنور باد کن
صقل ز کینی معنی غبار صورت
نشاری که شود از درد ساغر باد کن
هر جبار را که مغزی بود کوه کرده
در محیط پیواری مای لنگر باد کن
سزمه نارسه چمن غبار کوی او
کشوی آینه اول از سکنه باد کن
جلوه بال کنور برینا شد بر کن
یار د در نامه شرح کریمه باد کن
یا دکن از روز موری برای امتحان
از کل و پروانه پرواز غبار آینه
کر نمیکرد خون دلت از درد محشر باد کن
دور اسرشته کپنی زخم باد کن

میتوان از سیل دین نور خورشید
حال مطلوبان زبانی تو نگر کن
یا کل آسود که با ششم بطافتی
زخم خواری مرهم غیرت برابر کن
روی دل از هر که اول در جعفر نوری
چون کف خاکستر پی زخم باد کن
خاک خشک اسیر از باغ گل که در خواج
رشته بر کف ساقی کوثر باد کن

بیکسینهار انجمن دستگیر باد کن
علی را از خواستهای خود آید کن
هر کجا از باد آسود که سوزنی
چون دلت در اضراب افتد ز عالم باد

پرواز فزار پر پرواز در کن
در یک سوز از هر دو جهان قطع کن
ز کینی باغ از اثر ششم در دلت
درد این شب از مژه نرسن کن
تا بجو اسیر از تو وفای نام بر آرد
چون سوختگی دستم شعله بر کن

نما خند اکشن نمیتوان کردن
حساب تو پیش کین نمیتوان کردن
رسیده صافی من علم الفت آباد
خیال کینه دشمن نمیتوان کردن
بطر مردم بیکانه آشنا شده
ز اشکار رسیدن نمیتوان کردن
چنان ز لبر عالم رسیده خوشی آید
که اعتماد بکردن نمیتوان کردن
کینت سوختگی پس ازین کای دارم
که ام دانه که خرم نمیتوان کردن

فرب لاله و گل خورده کان چو جیدانه
 که رفته در دل آینه نمیشود کردن
 بود آینه در دشت و صحن چون آینه
 ز رفتارش بدل آینه حسرت نمیشود
 آشفته دیدارم چون غریبستان
 زنده اند که دردم بر عفت آگاهی
 محراب دعا صفت ام آن صف ترکان
 که دفتر چاک حکم بازگشت به
 هر موی تنم زمره نوق بر آورد
 بهانه پر پرواز نمیشود کردن
 غبار ستم در کین ابا سیت
 بیا و در دلم ای خشت آشنایان
 سبک رویی تو بهار آزادیست
 بوضع هر دو جهان ناز نمیشود کردن
 هنوز از عدم آواز نمیشود کردن
 چو چشم خود بر آبرده جانشین
 بیای سروران کیم ای جانشین

نظر بروی تو کردن بدو هم ستم
 زیاده چشم تو شیرین حکایتی ادم
 که ام سبی که آواره یک پیانشه
 اگر موج فتح در دل نمیشود
 حشر شمس تو آتشنا طوفان
 به بزم ما چو نشینی بنا خدائین
 برای خاطر من یک نفس بمانین
 بشاه راه تو کل چو نقش بمانین
 بجای رس چون نقش بمانین
 بمرک شمره و تدبیر نا خدائین
 بیدارم زلف کسی مطلبی چو سبکی
 اسیر شده در سایه بمانین
 که محبت لطف باقی غدر خواه آیدرون
 تو بهار شوخ چشمی را بهار دیگر است
 که به یکروم چه دانستم که میاد مرا
 دیده ام خواب که تو پیش بر سر حشر
 پریشان دیوانم از جوشن کمان یاد
 خنده بر خاک حشر سرافرازن
 میخیزد در خون جوشن از غفلت قاتل
 کرده صد تقیر و ز سر یکناه آیدرون
 از بک تو بوخت دل تو ارم
 کردی که رفته است بیاد اعتبار تو
 انش سیم خرید محبت ز دارن
 خاک که مانده است بجایه کار من

میکند از شمع را در هیچ وقت	میکند پروانه بدردانه خواب حق
برق کشت آرزو کرد و بهار کشت	میکند از بر برگ گل برگ کلاب حق

برق کشت آرزو کرد و بهار کشت	از خرابی دلی هماری اندیشه کن
دارا کبری چو باد لعل یاری کو کن	پایستین را کان با قوت از سر از کن

هر دگر کشته از سر تو مغر از کن	چه شمع است این که شد در خانه تنگ کن
نه خفزی نه رفعتی نه دین نه نوشته را می	چو اغبی کرده ام از نقشش یای کاروان

نکاهی میکند غافل که دست انداز غفلت	خواب میکند غنا که ایرنا غفلت
نفس در سینه ام زندان نه باشد	دل در سینه پر بریزد بر و از غفلت
نفس در دیده که در کار افغان می توان	خوشی ناله رسوا نیست که از غفلت
چو شد از خلوت منت پذیر بار کرد	کین باز بهای شوخ دور از غفلت
تغافل مریبان را دوست خلق اینچنین	نیکو برین چشم با شش از غفلت
کمانداری که در دارم چه با کست مرگش	
خندش را لیس لعل بود لعل از غفلت	

خوی آتش شمع را تعلیم خود را می کن	جلود را همچون نعلی کرم هر جای کن
خاطر از خیال از شک میگردید غبار	کرد جودان سر بر چشمش شای کن
دیده را روشن سواد سطر سبای کن	عقل را دیوانه ز بجز دانای کن
شمع ماما سر نوشت صبح روشن شد کن	دیده داری لکها خورشید شای کن
خلوة از روزنمان فانوس بر آید کن	عشق را بد نام کردی خود تنهای کن
کار دایه اولین سهولت غفلت است	عقل را پیوده از تر بر سودای کن

تخم افغان در دل از افغان بیغیان چون کبر

چاره در محبت خرمشای کن

کبرم که نور چشم صبا می توان شدن	یک روشناس آنکس با می توان شدن
خاکم بباد رفت ز بادم بی روی	پنداشتم که لذت جود می توان شدن
کیفیتی به پیشه حشرت نرسد	کر باد به نیست مت هوای می توان شدن
مکتوب است منت غباری که مرود	خاکم ره لبم صبا می توان شدن

جای که جو بر می طبلد با هوای کبر

راضی لبه نه از جفا می توان شدن

مروت کشته ام آهونکشان	تغافل تیغ بندج کلان
سر سودای رنجیدن ندارم	مخالت می کشم از کینه خوان
بکثرت می توان بخشید ما را	قلم باد از زبان عذر خوان

نیکوکاری میزند از یک سیر نیر نکاهش در صف مرغان بیابان

نیکو بر سخن داد از زردت

بمیدان زبان غرور خوان

مبین خوار گشت اگر بستم من نظر کن که در آتش بستم من

اگر نه یک جهان انتقام کن که خنجر بدیا که بگریستم من

حال زار مرغان کن اعتنا بر مرغان کن

نکبتش از نوکران است چشم بار مرغان کن

کلم از جبهه خوان بیابان نوبهار مرغان کن

شرابی در از می سپنه روزکاری مرغان کن

چه قدر بر سیر میخندم

افتخار مرغان کن

که استغفاری رودیده ام من چهارزان طفل بد خود دیده ام من

ندار جبار و تیر سم نه از دام نظر از چشم آهو دیده ام من

ببر من فلک کار خود کن ای دل که کار خویش کرد دیده ام من

بباغ از رشک نشستم که گل را با و زانو برانودیده ام من

محببت بر محبت میفرساید اثرها از خط او دیده ام من

زنو میدی چه امنون نباشم

ایر از چشم او رود بیام من

رجی کالم از نظر عتوه سارکن خوابی که نشسته خواستم خواب کن

اگر عشق از چو تو ای تقدیر است در پرده ناز سر کن و ما شکر کن

چون موج کس که بگوید دل صبا زان تیغ سرفراز سرفراز کن

چه دیده است در دیده بدیده من که آشتی کنی بادل ریده من

چه زخمها که زمرغان او زخیر کند اگر شود دل من جانشین دیده من

نن صغیف خم دام و استخوان قفل دل است و جی در خون خود دیده من

قتل ارباب هوس نافرمان کن سوی این قوم نکاهی غلط انداز کن

برک بریزان بر دبال بهار درخت در چمن خاک تو ای بلبل چه روز کن

کوش کم حوصله چون دیده دل محرم پیش ملکس از رشک در کلب سخن باد کن

خون عشق از رنگ هر ناز و نیاز در کوش جز بر اثر یک نغمه ساز کن

بیربان با شش شک طوفان تیر تیر تا نکرد جگر خون سخن آغاز کن

خود پسند از دم خورشید بود میباید که می شد دعوی ای ز کن

کوهر عشق غریز است نکند از اسیر کوش هر پاسه و بار اصداف را ز کن

ز اشکم چو زخم کاری برین چها میکند دل شکاری برین
عبارم سراپوده رازها کی میکند خاک کاری برین
صبا خاک بپزند خس کفوش لب نام قدر و خواری برین
نکه با تامل و فایا ستم تواری بده پشیماری برین
زدوی چه فریاد نماند سیر
سراجام یا اعتباری برین

چراغ چشم رسول خدا امام حسین چنین طرازد دل و نفسی امام حسین
سحاب کشن ایمان برق کشته کوفه دمیده و عده صبح و امام حسین
بکر بسته دار الشفای خسته و دل ز آستانه عرش آشا امام حسین
زدل بجای نفس نیز اگر کشم کشیده است ز دشمن جها امام حسین
ز تیغش از دل افکند و در بخت نه است بکسر موده امام حسین
فصای کرد سمندش نبود کرد جهان عنان بر دیت قضا امام حسین
خزان باغ کنه را بهار مغفرت نکشته زخمی تیغ جفا امام حسین
بنوده در خور حلد و حجم منظوم و کر نه خشم کجا و کی امام حسین
ترجمه که بینا و آفت دارد
ایر چشم کرم از تو یا امام حسین

صبا پرورده چشم بیا اول نگاه
نمیدانم چه در سر دارد آن غار کزین
بهار دیده یعقوب و بوی برنج
امید یک نگاه بر دیده صد غروب میداد
درین آینه اول نماید روی شوکر
ایر از دست دل خون مخورم خوش نیایم
نمیت زد موضع سیرگاه اول نگاه

کامبخش قطره دریا امیر المومنین مطلب دنیا و ما فیها امیر المومنین
جبه در مان قدش آفتاب میان آسمان عالم باله امیر المومنین
مطلع صبح سعادت نور خورشید شمسوار شرب و بطح امیر المومنین
موج را چون حسن ساحل افکند موج کرکند و در زبان دریا امیر المومنین
هر چه غیر از خود غیر بر فروغی اوج جان دلهما و دل جانهما امیر المومنین
نیت در راه نبین لغیر لوطا المستقیم رها بعد از رسول الله امیر المومنین
نکبت کلدار لطف او بولای خوش باغبان عتبه دلهما امیر المومنین

دین و دنیا میکند در بوزه بیامان
از علی عایا اعلا امیر المومنین
خوش بشت روی او بدین دل گرفتار روی او بدین

کل عمری ترا ببار آورد / چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده میکنم تعبیر / خوشن را بوی او دیدن
کام عمر دوباره می بخشد / می کشیدن بوی او دیدن
لست ساقی که شکون دارم / ماه ساغر بوی او دیدن

مستی های بوی او دیدن
می بین چنین یک که آتش کن / ترک جفا کن کن ای یونان کن
ما خوشتر اصباف باطن سپردیم / آزار خویش میکنی آزار ما کن
نه شیشه بدست مروت سپردیم / خولای رمان از کف و خولای کن
خوابی زبان تیغ شود و مرغ خوان / شادی بقتل دشمن بد دست و پا کن
دل را در خواب نکای نهان کن / کم ظرف را از ساغر بر آستان کن
از دوستان جدا کن ای آسمان / پیوده ام بکام دل دشمنان کن
ای عذیب تمت کل خبدم زن / خازن رشک در نظر باغبان کن

شد حرف نقد عمر در کار و بار / چون میکند شسته بار بزم و بار /
سلمان بزم عسرت در دهان / پرورده است مارا غم در کنار /
از محنت جدای حرفی شنیده بودم / لیکن نکته بودم هرگز و جوار /

چون می برد بگویش از ما صغیر / شادیم از آنکه گشتیم ماحکما /
چون شعله آبروی بیازد خون / چون بخودی چکیده راز است خون /
از شستم وجود و عدم صفتی بر / دشمن بر است دوست نواز است خون /
صبا دهر ز دست صدم می کشد / کله سته بند چنگل باز است خون /
در بند یک ترانه کردم که جان دهم / مانند نغمه در رک ساز است خون /

بهار و خن بخشید سامان بدایع / که هر سو شعله کله سته می بندد زبایع /
عجب رسوای سر در یک کنا هم دارد / شود نقش پایینه راه سراغ /
شب بجران چنان در کلبه ام بستم / که جسم کرب را کوه است بنداری جوان /
دل در سپیده زوقی شرب دیوانی / نفس را می کشد در حلقه ز جوان /

که کرد و چه چون پروانه بر کرد جوان / که کرد و چه چون پروانه بر کرد جوان /
که افزوده که گشت آه من / جگر کوشه آشت آه من /
کنند با دم شعله لبست درست / لب نامه آشت آه من /
بیا دقد مکند لرم اسیر / عجب نیست که گشت آه من /

چو کرم با هم جویم اندوی کز نیم خوی

چو کرد باد کز بر اتم از هوای وطن
مگر قلم و آواره گیت مولد من
دلم پرست ز موج شکست همچو غبار
ز بیم حادثه یکی نمیکم مسکن

طفل اشکم چو ز باغ شراب آید
دلفین از خفت جگر بر نم آید
خوی غم مارک و بیابان حیرت ساز
شکوه خون کرده از بیم آید
چه قدر نازه کل از باغ قاشا خندید
هر دم از جامه برنگ در آید
کوهر آینه قیمت ز شکستن دارد
یکدول از عهده شکر خط آید

جان بده ناکام و کام آرزو حال کن
انقدر تا کار آسان را بخور کل کن
جوهر دل تیره از آلالش منت ساز
خاک این ویرانه با آب قیام کل کن
موج بحر اضطراب نام آسایش بر
لب و لب برود از لب چای کل کن
آشنا کز نسی ساقی کلن بجانگی
باد که صفت خون هم بود ازین دل کن

سپیل ازین از خاط باران بر باد آید
دوستی سحر صلاست ای ملک باطل کن

چو اختر شعله برود دست من از تخیل من
چه منهد که دارد کجی غمت بجان من
در آتش کز نباشم سوختن بکرم بجان
جراغ شعله روشن میوز از دود جان من

چو سازم با هم جویم اندوی کز نیم خوی
محبت هم نکرد قاصد از زبان من
امید آشنای از وفا بیکانه دلم
کز استغنا خیالش هم نباشد غریب

چو افتد راسخ خود نداند چنین ابروی
که عمری کرده از تیر تغافل امتحان

ز بس در غش شد صرف خویشی ز کلام
نفس در خاک می زند پس از غلام
نخل بر کند راغم هر که آن جبار خوشی
بدام اضطراب خویش مرافتن کار
بدام آسمان کم کرده ام سرشته خود را
سر از هر جا بر آرم صد که افتد کار
غبارم بعد دران با نسی هم بایزد
برین نخل طرد محبت منت کار
بدل از شک غیرت نیت دیگر خور
که در باطن شکست آینه زینت کار
دوب در عشق میگوید خضر راه امید
بنام دور کرد بهای من بود بکار
هوای ابر کلکت چرخ آرازی من
ز فیض کرب چشم تر بود باغ و بهار

چو خواهم گفت با این زبانها بر آخر
گرفتم سده آن پرچم شد نهاد و جان

خنده شیشه رساند زغم آواز غم
راز گوید ز خون ز زهر ساز غم
بیکه بیکانی از چشم تو دیده است دلم
میغوشد ز خیال نیت باز غم
سخت صبا سپید از کز حلقه دام
دق نفس تا ز سدافت پر از غم
هرگز آن چشم نرمم ز بند بوم
که ندانسته دلم را نهد باز غم

لعل ساقی سرخون رخسار من
لب بهانه می گفت شب این را بمن
از توبه شد باده فروز آردن
در سینه آه در دم در دل نقشش
یاد تو که آموخت بدل خون طهرین
از جلت بطافی حوصله سوزم
مهر تو دشمنی است در از چشم کین
صلح تو چیک مر و جنگ ده
تا دارم غم تو خوار خولشتن
آباد گشته بس که عهد تو خانه بش
شعله برزد بصید خاطر نا شاد من
در دل از تنوخی خیالتنم نمیکردن
پستون که معدن الماس بهایکین

سخت کارم را کلام نا امید یست
زور بازوی رسا دارد با تو شرج
چون نباشد یک پی نرمنده اوردن
دام را در خاک پنهان یک کند صبا
کرد کلفت تو بیا کرد بد در چشم
تا خواب کرده تو بر دل آباد من
ز خاک اهل دل بوی وفای میتوان کردن
بدام خاک ری چو نقش با سری دارم
بگردن از غبارم تو بیا می میتوان کردن
نه انم با که دارم آشنای بنقدردنم
که هر جا بروم از من دعا می توان کردن
بیابان عدم بکنم نزدیک عرفان
ز راه یات به راه بجا میتوان کردن
شو غافل بر سر باد آهوی نگاهد
کران بچانه بوی آشنای میتوان کردن
به نهان خانه وحدت گذری بدان
مستوبان سوخت یک چشم زدن غمی
شوق تنها نشود شهر بر و خون
ریک صحرای جنون مرد یک دیدن
لذت کربه داشت جهان سوخته گیر
دانه فیض زکات در کی بدان
دو رخ چکد ز سایه ابر بهار من
آتش سلم خرد محبت زخار من

آمد براه وعده که عمرم دیر بیدار
تاوان عمرم رفت کمر فتنه افکار
عمری چو لاله همواره بود با هم
آتش چراغ علم نکند از غبار
روشن بود آنکه آسودگی شدم
تا شد غبار خاطرم آینه دارم

در بحر ارجان جفا نشین بودم

چون میگذشت با ستم آید از من

نعلت جگر بار و برافروختن
دلایل کل و لاله بیای فتنه افکار
افسردگی از نیستی مالد و بر آورد
این شعله کله با بکر بیان خشنان
ای کربه بیافا فله سالار جنون پیش
نجم اثر نامه بدست جرم فتنه افکار

معالج هر نیت بطلب رسیدن

بیک قطره ازین باده کاهان بوی فتنه

بس که هوشم میدورم در تنه
اضطرابم میریزد موج از جبین خال
شب نشین مجلس سیر چراغان میکند
میدمد صبحی جدا از هر کل با مال
شوخ خشنی در لب من باز که زینده
بتحایه خویش را در پرده کمال
حیرت چشمم بگرکانه سبلی میدهد
مینماید در سواد ساه خط خال
ششم دور از کلم موج طبعم میریزد
اضطرابم میدواند تا کند با مال
بیکه از سوره پیش جان بستم تا زنده
شد نمک آن بجز آینه تنه خال
وشت دیوانه کلکشت کلکشتان میکند
هر که از خود میروم میگردم از دنبال

از کسود

به نفاذ ارم چشم نور میبند
راز پنهان مرا و در زبانها نکند
شده ام زخمی طلع که از من گذرد
زیر لب خند و از شرم تماش نکند
دارد امید با عوشتی خاک قندی
دیدم مرا که بخورشید نعل و آنکند
شرر شک بان کیده دل دارم
چشم تا نیکه بر ما یه دریا نکند

کر و دسده زلف تو در دستم

عمرم خضر یک موی تو بود

دیدم زهر چشم تو در دوزخ بود
معلوم باشد که چشم حکما رده بود
هر غم که آمد از درد دل سوزان
خوان حلیل ما جگر پاره پاره بود
سپس از جنون رها نشدیم
تغافل غم تو نشسته استی رده بود

بستی نهد عریضه عشق من آید

دلغم همیشه آینه در ستاره بود

بس که چنانکه از خط آن کل گذرد
تا کاهش ز دل ما به نفاذ گذرد
نتوان داشت بر بجز در این انجم
که بجز حرف پرست یا کاکل گذرد

کر سهر و کار کسی بادل نبود
اینقدر با کارها مشکلی نبود
کردم چون که بصحرا می نشست
نقش پای ناقه را محل نبود

قاصد آوارگی تا برسد کرد مادر دامن منزل نبود
خضر خود میداند و عمری دراز ما چه میکردیم گرفتار نبود

ما و ایام گرفتاری آید

بقواری از دلم غافل نبود

دیده را سوختن چشمت دل به یاد کند خاک را اگر دست آینه آب کند
گشت تیغ لقا بهم خدا میدهند خون اسفنده ما کار نمی کند
من تنگ حوصله دل پیغم و کلست وفا چون کسی تکیه بخون کجی اجابت کند
مسلمه صلا کردم و دادم که خون ساغر نشسته لبی را کل به آب کند

نمودم ز من به شما دین آینه

خاک را بکجا خیال فرستاد کند

کردل شکست قدرت از دور نبرد خورشید بود ذره و یا نور نبرد
زخمی که بد آموز نگرانی است خورشید لبه خنده ما نور نبرد

بیدار دلن ملک و فدا که بجا می کرد رقم گرفتار نسلند و عالم گیرند
برق بهمان جگر سوختن زبانت پرده شعله بروی دل پیغم گیرند
تنم از داغ جنون آینه شعله است عضو عضم سبق بوختن از دم گیرند
راز داران خیال از دیده پاک سینه را چون کل آینه نشستم گیرند

چاره در دلد گیر پرستان وفا با کله پست که با شک داد گیرند
با خیالت نکند عین ابد می رسم که نشن غمت از خاطر خود گیرند

در حسا بند ز غافل و دیوانه آید

سپس ازین درد تو دارم که مرا کم گیرند

کل پر مرده رنگی غیر حسرت بخندد دل از فشرده داغی خبر خیالت بخندد
شبهه جلوه اوصاف آسوده دارد که خواش سر زبالین تا قیامت بخندد
دل دیوانه از قید عالم رسته و نام که ناز مهر و تکیه عداوت بخندد

سودای عقل موی داغ کسب دماغ فشرده یک کل باغ کسب دماغ
کردی ستم بغیر و زلزله شکستیم روشن چراغ کس چراغ کسب دماغ

عباری از طواف کعبه مقصود آید که استقبال از خورشید کرد آید
جواب خویش را پس از نوشتن میخواند اگر قاصد نباشد نامه ما زود آید
بر امان که بود انمودم در آن ایسی چه دانستم که تاراج زبان از سود آید
شهادت میکند سر بر گشت پناهگاه شکار از فیض از تن خون آید

امیر از شکوه پیداد گشتان نهادم

که غافل شکر از دل زبان نشنود آید

نه عین نام جو شمع از خرم میوزد
که جو پروانه بر نامم برم میوزد
پرط و سکنش سایه آن جلوه بخاک
هر قدم شوق برنگم درم میوزد
انتظار ت شود سرم کشیدن کس
این جو عینیت که از چشمم برم میوزد
است در هر دو جهان داغ تو بر پای
هر کجا بروم آتش سرم میوزد
شمع بالین مرا شمع دلجوی است
فل خورشید در شکم میوزد

نکند خواب اجل تیره سر لکامم

شمع دیدار کینی در لعل میوزد

هر دل خیر از آتش دید ندارد
هر روزی که نامم خورشید ندارد
ناکایم جاوید رسا بند لکامم
لوحه عیدم از وصل تو نمید بر آید
تنها به تنه نشود در هر موری
وحده خیر از عالم تو صید ندارد
تنه غم غم خود غم یک فله دارم
غارت زده جز خمرت جاوید ندارد
در حیرتم از پرورش لبه کافات
صاحب نظران چشمم بر آید دارد
صدقه نامه هست یکی دید ندارد

همدرد اکرم به تمنای تو عیلت

فلازم ز تو روزی که شب عید ندارد

سرمه هر جا چشم داغ شود می کشند
مستی از خاکستر افروخته می کشند
ششم تو فین را سامان لبر کشند
اهل دل که انتظار می برد می کشند

خبره دارند دور افت و کاین گرفت
خار صد و سنگ پای می کشند
اهل دل که کریم عالم کلستان گرفت
برده چشم تری بر روی می کشند
خبره در کار هست از منزل اگر گرفت
در میان انتظار خضر می کشند
کرشمه پیشش بگری جاوید گرفت
بزم زبکینی بر روی خضر می کشند
مالیر این محبت صید دام العینم
صورت پر و ازنا بر بال می کشند

بهر خان از بس میدانم قدیم

باز چشم از غبار خاطر می کشند

پاک پنهان الفت باداغ نهان گرفت
جای کل چون شعله آتش در کربان گرفت
از نسیم صبح آب خنده کل می کشند
فیض را یک باغبان لکستان گرفت
سایه هر برگ این کذا از جنت گرفت
کشته تیغ که در خاک پنهان گرفت
ریح و راحت می کشند بوانه ام را گرفت
جو کشتن کل به امان طفلان گرفت

کعبه جویان سر گذشت شوق می کشند

جستار دریای هر خاله غیلان گرفت

عالم از جلوه تو خرم شد
سایه کل آفتاب ششم شد
زهر پیکانی چشمید و نمر د
بو اوس رفته رفته آدم شد
در زبان من و تو مهر و فا
شیش از پیش شکم از کم شد
حق آینه مال فاست
شادی از اختلط باغم شد

زخار عضو عضوم شکسته خار ماند
نفس از خویله دل کف غبار ماند
سر زنده که ندارد چه شکسته غبار
زخار خنده ما بکل هزار ماند
نهین بیاله ما شب جمع شود
نمید به خواب کجند بدل قرار ماند

در غمت تا سوختم تخت شهادت
خاک را است تا شدم نام غبار ماند
پرسند باد و گلین کلستان بکل
وقت ساقی خوش گزاف نام بهار ماند
رفتم از بهوده کردی تا غصه بید
آنقدر بیک رکوبدم که کار ماند
شعله از غفلت ده سر خیمه خاک رفت
هر کی تیغ زبان آید ابرام شد ماند

نکبان چراغ را از دل خاموش باید
امانت دار نقد و سنی بیوس ماند
حجاب راه دیگر کاروان مقصد را
توان از یک نده تا کعبه رفتن ماند
چو خورشید بهارم جلوه آیین عالم
چو افغان نگاه ز کس جادوس ماند

بهار دل می شد آید از فیض خشارش

کستان نگاه خطا غریبش بر ماند
هر کی هست جی آن کل طنا ز رود
در طبعین عوض مرغ دل آراست
جلوه طاوس سود در قدم باز رود
میکند سی که از خاطر پرواز رود

نرسد تا برشته که وانشود
از شکستن دل عاشق بدم باز رود
سر شوق همه جا در قدم راه است
میرود که به من هر قدم آواز رود
حرف ناگفتنی نذر شنیدن دارم
قاصد کو که با شکسته راز رود

دل را چون ز رمی سوداگر آید
سودا دم نفس را بیک انداز رود

کز لقا هوش کاروان چشم آید
کجا چشمش راه یک تنه جادو فرزند
کریه کردم راه طعن دوست از آن بانه
از شکایت زخم نیمه زبان بفرزند
کریه طفلت بر دانا است از شکستن
کجا و دشمن میوزد که دعا کو فرزند
آتش شوق از کجا و آتش نیمه لقا
خون ما سحر جادو تیغ آید و فرزند

بت بر تنی جرات آینه روی شد آید

کز ادب آینه در پیشش دوزانو فرزند

یک دلم کرجه بر لبان نظم ساخته اند
کوشه کرم که چنین در بدم خفته اند
از نفس ماند و پرواز بدم نرسید
مکر از پرده دل نال و برسم ساخته اند

چند غفلت صیدا ایمانم کند
کافری کوتا مسلمانی کند
برخو اهرم داشت چشم از چشم او
کز مرکان تیر بارانم کند
رفته ام از کوی رسوائی اسیر
شوق می رسم لبایم کند

رنگ حنجره در پر این گل میکند	طره ات آشفتگی را بوی سبیل میکند
میکنی مستانه سربانج و میوزم در شکر	سایه هر برگ را شوق تو میبلبل میکند
بس که از چشم بیاضش دیده ام کجاست	میکند صد لطف و بندارم غافل میکند
شعله بر خاشاک چمن افند شود و بخوار	عشق پادشاهت که عاشق تو محفل میکند

چشمیت از هر گردش بزم در آگاه کرد	عکس دست نشسته آینه را بر آگاه کرد
نخچه نای مجنبت به روزگار	مصطفی نبی که لوح خاطرم را ساده کرد
دل چرخون شد باز شکر در دهان	منت خشک از مقدار چشم بر توان کرد
آتش از آتش تو اندر دوزخ رفتن	خبر محبت در دلم نقش در توان کرد
چشم دل پوشیده می باشد در دهان	برده روایت در پروان در توان کرد

دیده مطلب و آسمانی نویسی ای
دست از دلعان آبی با اثر توان

جنون فشرده دلم را طبعی است	درین بهار صبا غنچه لب خواهد شد
ز چشم من تو بودم کافران	که سینه تنگده و دل صلیب خواهد شد
و فاصه بخلص دل اضطراب لب	چهار میان فرار سبک خواهد شد
زمانه که شود آینه دل را عیدت	بجرت نکه و آیین نخواهد شد

شود اگر همه مرهم که کافور جعفر
چه زخمها که بخت لب خواهد شد
گرفتم آنکه بود مهر بان زمانه ایسر
که ام زخم دلم را طبیب خواهد شد

رشته دایه بجز تو گرم سر میداد	شوق یک فرصت بر دوازده بزم میداد
شمع تا روز افسانه بجزم میسوخت	داغم از شب خبر از گردش آخر میداد
یاد بیکان تو میداد نوید به لم	کاش تیری تو کرد دل صید هم میداد
ما و دل نیست غمید هم میدادیم	حسن روزی که بجز کان تو خبر میداد

میداد خبر نماند و حسته میخواست	عاشق چشم نظر و حسته میخواست
بیتو با ناله و آه هم سروکاری داشت	سوق بال و پر افروخته میخواست
دل ز شوق تو بایسته نشد	مضر با یوسف نفروخته میخواست
شوقم از گلشن دیدار آتش داشت	روی از باد و بر افروخته میخواست
راز هر دل شده است بهت و طهار	لله عذر دل و افروخته میخواست

بس که باله خود از برق شمع گشت ایسر

دانه خرم اند و حسته میخواست

اصطفا هم رهن طافت باد	و خشم صید دام الفت باد
عقل با ما چه متواند کرد	سرد بوانکی سدمت باد

نوعه عمر دوباره میخواهد وصل به انتظار منت باد
 وحشی رام میتوانم کرد لکتم دام با ف الفت باد
 خاک اری بهار حمت باست خاک در دیده فراغت باد
 عشق ورزیدن آتش است کل این باغ ابر حمت باد
 نمک جو حسن پیدا است دل بری خانه حراحت باد
 قرب در بند آشنای نیست عالمی کو خمار الفت باد
 عیب مکنش چشم نهایی غم با حرف خواب غفلت باد
 کرد اینم قدر نا کاسی شکر با حرف شکایت باد
 عذر تقصیر میتوانم خواست طالع روشن سانس خدمت باد

نمکین جان ف با دارد

سز ببارم کبر و صفت باد

عالم از کرب و غم بزم شراب دارد کل حیران بسیار کله باد دارد
 بکنند فیض ادب ریح خموشی باد هر سوای که نکر دیم جوایب دارد

بدلم بال و پر ناله کشیدن دارند نفس سینه بتاراج پریدن دارند
 هیچ حاصل نشد از فرقه شوخا دانه بسیار بتاراج دمیدن دارند
 صید مار اندک الفت مباد گرفت ورنه در دام و نفس سوختن دارند

سجی از خضر شود پای طلب سیر است ره روی کوکبه توفیق رسیدن دارند
 تا محبت نیکو صفا گشت اسیر خواب لذت افراشته شدن دارند

مستی ز نور عقل تمام بسیار شود خواب از خیال چشم تو بیدار شود
 میزان کار خلق بود بیهوشی هر کس بقید بار سبک ر می شود
 حیران به طالع نظر را دیدم عالم دل بیشتر ز دیده خبر دار می شود
 دام نگاه گرم تو صیاد حمت است صیدی کز و صیده گرفتار می شود
 پل زلف او بناله جز بجز بخت است عمری که صرف سحر و زنا می شود

بسکه دلمان جبار الفت میکند که نوم کلشن زخوم بکشد
 زشت را خجالت نداری تیر از آینه بسینه صافی انتقام مازد نمیکند

در تاب روی ناز و تماشا نشاند دل برده اند و در عوض این دارند
 پیش از روی بر اهل هوس اعتماد کرجون کان خندان سینه دارند

از غم ریز باره پرستی روح فیت از غم ریز باره پرستی روح فیت
 زهرم تجارت شب آید دارند زهرم تجارت شب آید دارند
 ندید نیست بساط جهان قدم در دار نداشت نیست حدیث جنون قدم در دار

چه تحفه تهر ازین می بری که بخای
برای بختی که آئینه عدم دارد
قدم بمو که دل نهادن آسان نیست
چو شعله یک تنه هم تنه و هم گرم دارد
کلیمت بهار است سینه ها قفا
ز دور سینه ها سوارم بر دار
بهار گلشن شهرت نشان داده
نیوشن باد و عبرت ز جام جم دارد

سواد و قمر منقش می نیست ای سر

دیده ام از کوه کلکون تو جوانی
در نظر که آیدم سیر کسب آبادی
بیت پرستی را هنوز از یاد کار
از خطش دیدم سواد کافه سبب آبادی
خوانده معقول هر حرفش صفا نوا
کرده ام بهوم بنا را نه شش جان
ابرو داری پریشان و اج کاریت
کل بس از آشفته دار و چراغان
من که دور از وطنم میگردم
میدانم شرح جنون را در میان
چون کنم شکر تو از نهایی بهمان
منفعل میسارم هر دم باحسان

دل نمیکند و در از یاد مرا کاش میسر

دیده در طالع مکر زخم تابان

دارم سوق تو به تاب سفر
شعشع زخم شده مهتاب سفر
بسر راحت من سحاب است
در وطن بردم از خواب سفر
سوق حقره من باد صبا
پایه ای بیم اسباب سفر

در ره نفس و دل جو عیار
بست جمیت فر باب سفر
برده سوق و طعم از ره عمر
دارده ام خانه بسیلد سفر
دارد آرام زیاده از ای
سیده پای تا پای فر تاب سفر

سینه خورشید قدم دارد ای سر

ای از غم تو هرگز نرسد
هر موی بر سر از تو در اندک
رفتم که زیر سایه هر برگ این چمن
خایه کنم بیا و خوان شش در
جو خلق نیست سلسله امور کفر و
در پیش برده هر کس از این سینه در
درد تو کو بمن دل پای ستون
هر داغ کینه زخم دم نیست در

یک غش می کنند بدل و الهی سر

شیر است آنکه دم زنده از سینه در

ساعیر دارد بکف هر قطره باران
فیض سینه شسته مفت باد و باران
عیش بر هم میخورد جو لطافت
از هوا غافل شو جان تو و جان
زخم کاری میبرد در زخم خسار
میروم از غمت تمنت پیدان
در گلستان مطلبم سر و کل و شاد
شعشع آبی کرده ام نذر سیدان
اضطراب برک بر کس خون میلم کرده
خاند بر دوش هوای لوت و جان
در نظر هر قطره باران سرای دیگر
ابر را پروانه کرد از خو چراغان

بکه تیرسم ز دل کهای رازش / تشنوم از بچکس یک بیت در بار

سرو کل در سجده گیر آید نمیدانم ایبر / خطبه حسن که میخواند مرغبان بهار

سخن عهد انبگوید که از راز زلفان / نکایی میکند یعنی ز عمر جاودان

بلدک اخراج شیوه بدو بیاد / که هر دم میباید شمشیر و میگوید خان

نفاذ میکند سوای عالم و دولت / نحوایی در کمان افتد کس را کمان

کردل میده شد سوچاک شیشه / کر سر بریده شد غم فزاک شیشه

حیرانیم کعبه نظاره میرد / آینه نوشت نظر پاک شیشه

لند از لطفش از کل و کلزار تازه / به مهرش ز کعبی بسیار تازه تر

به باد موموئی دماغ در آشت / کشتهم خار و سستی سرش تازه تر

در دباله باد کشتن قوه دل / کلهای باغ شهرت خمیازه تازه تر

صلحش میان جنگ جهانانه ریشای / در عین مهر با نیش آزار تازه تر

خوش نگهان را نگاه از چشم پند ز لایبر

مید هر از بهر دیدار تو سامان نگاه

سیر بهار آینه مانده / شبنم برک شعله تاشان کرده

درس ادای صغی شوی خوانده / مشق نگر بکتاب ابا نکرده

شبه در میگرد کشت در آینه / خم سکندر شد و خشت آینه

باد نه نشید و گلستان ساغر / روی خود بهشت آینه

سیر کشی کم سخن سنگدیا / هر چه دیدار تو نوشت آینه

طرفی کله بی از مره باله شکسته / صد ناوک بد بدن ما شکسته

می شوخ سیره دلکش و ساقی بهانه / ما و دیا و توبه صد جا شکسته

کله از پیا بازی باغ تو کل است / کوید بیده بهمچو دل ما شکسته

به باکی از تو شعله و جلاله از نور / پامال جلوه های تو هر جا شکسته

باغ نظاره در کل و سبیل گرفته / می خورده و زلف چپا شکسته

خارشن مین ایبر که پرورد غم است

کوید بیده بهمچو دل ما شکسته

خانه پر از صبر ما شده / بخدا سخت پونا شده

تا نفس بکشی درین وادی شده کرد و پر هوشده
 سر کران کشته درین وادی که بیک خنده آتش شده
 ما و بیکانه آتشنا بیک باره دشمن جفا شده
 قدر تو بنق کبر میزدی
 کر ز دل یک قدم جفا شده

ملک جفا بستم نگاه بی گرفته
 کس از بهانه تو مسلم ندیده است
 شده ز کت کواه که سوخته دیده
 داغم که قدر عشق ندانسته امیر
 آینه بقیبت آبی گرفته

همه تن آینه دست بر آینه من
 جز از خویش نداری سخنی شنیدی
 در قاشق رخت شش همه آینه من
 ترسم از جبریت خود جلوه و آینه من
 لذت وصل میرسد از دلاطلین
 سچ کن نال بدو بدست آید آبر
 دید اگر هست بدو در آینه من

دارم ز کاوشش مرده ات جان تازه
 آتش بستم کف و زخم کف و زخم
 شد حو از غرور بدادم میرسی
 دیرینه غلب کل داغ کنه ام
 در باغ دل بر زنجیر نگاه او
 کل کرده است زخم نمایان تازه

دیر صبح باغ فلفل عهد درین بسته
 طرح گلشن ریخت هر جا که درخت
 دود بخیر نیت بر ناز و نیکو بسته
 عالمی را چون بهار از جلوه آینه بسته

خبر سوزنداری سرودنای کرم
 غبار کلبه ام از ذره و حشر افزا
 برای درد نغمیده وای وای کرم
 دل و دیده آرا بیتی سرای کرم

نکند گوش کی اگر چه بویادی
 خواب سایش عاشق مردانند خاک
 رفت از خاطرش اما نفسی با بویادی
 هر چه میگوی ندان عریضه جو بویادی
 پیش ازین هم چه کند صفت آینه من
 هیچ کافرت نکند منت امدادی
 کمر به بند لکانت شده صیادی
 نتوان بر دواموشیم از یاد کی
 آه از آن دم که افزون رود از یاد کی
 در پیشش نتوان خواند بامداد کی

شعله از نفسی خفته بر باد / نگیرد و بجز آید دل آلود کسی
 یک سخن سرورق دفتر ایست / تا قیامت نشود بچسب کسی

هست اقلیم محبت ستم آباد
 بچسب شکوه کرد است زبید کسی

ز رخسارش جانها زین است بدار / ز رخسارش زمین دلمان بچسبند
 کل نو میدی از خاک غبار آلوده / هنوزان بپروت بر سر کینند
 ز می کینتی ز می برستی رونق دارد / نگاه تلخ او در خواب شیرینند
 باین بجا صلی باغ و بهاری را نظار / که هر مژگان بچشم دست بچسبند

کز شود فتنه چشم نوئی ناکسی / نتوان بست بانون اجل خوابی
 اضطراب نقش از منت غبارم پدید / خواب راحت چکند بادل تپایی
 ستم از نیم نگاه شده آید / سیر کل میکنم از بر روی تپایی
 شب ماسر کشیده با ناسبا / صبح بیدار نکرد است شد خوابی

سواهی روختن را اعتدال از کوی / اگر در آتش کل غنچه بار خورند باری
 چو طفل شعله در دلمان خاکسترند باری / اگر در خاطر آینه یادش میکند باری

که زنگ خزان که چمن آرای بهاری / آینه طراز کل و شط طواری
 دیگر می سودا بود در عالم هستی / هر عضو را ساخته متغول کاری
 کسبینه دریا صد فرار از تو کرد / هر موج بود شعله و هر قطره نزاری

جان سپند چشم غبار کسی / کس مبادا اینچنین خار کسی
 هر سر و بوم زبان دیگر است / جان فدای شکر آزار کسی
 ابر رحمت از غبارش کل کند / عشق اگر باشد هوادار کسی

دیده ما خاک جودان نو بودی / حیرت بهدم بخت می فروبی گاشکی
 ساغر می در کف آینه کینی است / بار د احوال مارا نمودی گاشکی

کر یک قدم براه محبت بد نوی / چون نور دیده آینه بند بد نوی
 دشنام بیشتر که دعا بیشتر کنیم / کلدسته بند کشش عمر ابد نوی

بچدایا که چرا خوش شخشی / از برای دل ما خوش شخشی
 نرگسان شده نرم از گشت / چه قدر نام خدا خوش شخشی
 سر در چشم نگاه کنشی / که بدایا که چرا خوش شخشی

به تمنای تو صبرت چه کند سخت تو جز و بلد خوشی

دل کشته آرزوست میگوی به مغزی و حرف دوست میگوی

غافل دل زبان زبانی خجست بیخایده دوست دوست میگوی

بیدارم اگر دل خبردار شود آن کیمت که عهد است میگوی

وخت نکشیده سرمه در چشم کل محرم رنگ و پوست میگوی

از خوشی سرخوش خبر داری به مغز همین که دوست میگوی

ای غمگین تو خونی مرغان گیتی ای جان جلوه سرو گلستان گیتی

چشم سبابت از زهره صفای کشته با این سپاه رخنه که جان گیتی

سویم آمدی شیدا ای خوشم سالی باین روزم نشانی یونان و خجستی

چه رحمت این بیاض است ظلم هر روزی صیدی بجای که ده فکندی

به استقبال مرغان سپاه نگاهم میدود هر دم بر آید

ز خجست چون بر آیم روز محشر ندانم در خور بخشش کنایه

بشمارم کلی رگستان بخودی رفتم ز خویش جان فرو جان بخودی

کرم آشنای نگاه ترا دیده تا خواب کردیده چشم آینه جبران بخودی

ز بیداد محبت محال دل چه میرسی سرای آب کو هر ساهل چه میرسی

ز مغر عقل داری به غفلت میگویش خویش ناله ز بجز از غافل چه میرسی

در دلدان بیشتر داری که نه بر کنی دل از ان دیوانه دارم که ز بجز کنی

بعد مردن بر ندارد استخوانم از خاک بال پرواز ما را اگر بر تیر کنی

مستوی اندیشه دوست اندازید لب کمر خود را جاب جوی نمیشد کنی

بود چو زلف نو کرانه سپاهی بروز حشر نبرد کنی نه کسی

فدا می گردنم جانی که بچو گردن عبید کشیم جوعه زمیانه نگاه کسی

که بدوق سوختن نمیشد چشم زنی بهجو اخگر کو هر دریا خاسته نوی

ترک هستی اولین کام ده آزادیت جعد کن تا از نیستی کمره نوی

بهار است باران عله جرد باغ می مطرب کل خیز کنه باغ

چیزی کردم آیا باین نیکوستی
دلم دارد از فیض دریای هست

دلم که نمیدانست سامان داغی
چو وارستگی کوهر شجره اعی

در اچکونه مع محبت کند کسی
مستی زباده خنده ز کل خود زین
ما خود که بدشمنی خویش نیستیم
این زندگیا که راه مردن نمیکند
کرم که مهند از و امان گشته روزگار
دارم غمی که رام شکستن نمیشود

کرم که بشنود چه بخت کند کسی
در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
در حق مادر چه مروت کند کسی
بهر که ام روز و صبت کند کسی
کو کوشه که خواب فراغت کند کسی
دیگر چه خاک بر سر طافت کند کسی

در آتش ازم از هر عضو بندی
رهای سر نوشت طالع نیست
تکلف حبت زندان نفا پی

کنند هر کسی دارد سپیدی
چون بی افتم از بندی به بندی
تواضع حبت دام ریشخندی

خورشید بکلی کوشه دستار کسی
دلوخته کرمی بازار کسی

کلشن چمن سایه دیوار کسی
آینه در حلقه دبدار کسی

دلم را بکشید صبا در شوق نمانی
ز آب جلوه ات جان درین کل سوان
و همچون ز کس تر بشم از خاک نه تو

که دارد حلقه داغی در چشم نه تو
مهر آینه دارد که نماید سر ایایی
بهار دیده جبران بامید نمانی

قوت جان راحت دل نهضت ندارد
کل رغای چمن بر در غیش اید
شب نشینان ترا بر او جان
لشنه دیدار تر آب لقا طمانت
لله جبرم از دیده بختاب دید
چون نظر یافته عشق بجای رسد
نکتم را عره پا روی تو زنا طراز
نویجی جیش مرگان مغولان دارد

زنگ کل آب که نور نظر ندارد
لذت دیدن مشتاق در بیداری
ظلمت و آبی است سحر بیداری
پاک بین را غرض از آب که بیدار
خجسته سوخت ز غین چه قدر ندارد
لبسته از دیده مریدان که بیداری
شودم که عرض تر بند آری
میزند بال ز جسم نو مکر بند آری

مطلبم دولت دیدار کسی بود
ز دلکلی از چمن به سر بند آری

کر چه خوش کل چه سوختن شوی
یکه بوی دوست به صبا میدی
رامت شوند دیو و پری همچو خار کل

در پرده جوشن پاده درنگ من شوی
کاری مکن که رایج پیر من شوی
که چون بهار چلشن چمن شوی

عالم غم آینه روی دل شود
چو عکس اگر غیب نای وطن نوی
تا برده کند تو را به شدن بیا
چون داغ زلفت آینه سوختن نوی

خارج نواهی خلق نکردی که چون سیر
مجنون دشت سلسله انجمن نوی

زلف را چند پریشان کنی بجام کشی
بر رخ برده هر نفس در جام کشی
کامل از اخت و اجنه در بریت
چه کله یا که زبرک کل آرام کشی
خیرت است که لذت خوش معنون نوی
کوش را که همه در خلق او دلم کشی
لذیبا تر از آن نیست که بهمان اطق
ترک مطلب کنی و مجت آرم کشی
آتش حرص را که کدورت خاکستر
به از آنست که با طبع خام کشی
باغبان ببل آشفته داغ افتاد است
مکر از غنچه کل روغن بادام کشی
منه همین خوشمدم خوشمدم خوشمدم
نور همین جام کشی جام کشی جام کشی

ای خوش آن بخت که در ضلالت توخ سیر

از لب ساغری باده پیغام کشی

چای بارش کوه کنم نقل باس و طرف کی
بکن چکار که کارم بود حرف کی
جواب خوش انا الحق باده و جایت
شراب غنچه چو زور آورده بفراف کی
بخور صدف که بیابان رساند طبع کی
که دیده کوشش شود خانه زاد و حرف کی

دل را بنرم ناله فروشان جوی بر
این شعله را بهیر سیمان جوی بر
نا محرم است کوش سر راه انتظار
هر خط نام وعده پیمان جوی بر
از صد هنر ز ناله یکی سر نکرده
با این سواد عرض کستان جوی بر
ای آسمان بیا دل مارا بجا گذار
دیوانه زیاده بیا بان جوی بر
دیوانه سنگ ری شدی کوه بستی
بید ز رنگ شوخی طفلان جوی بر
دل را بجای رمید هر ولادت را باغ
الضاف را بهیر کستان جوی بر
سرمشق روزگار بود کرد در قشکان
خودنا شناس نام بزرگان جوی بر
کوهر بقدر آب صفائش نه نیست
دل باغبان این همه عطیان جوی بر

شعری بگو ای که صاب کینه بند

طوطی بند و موجه بهمان جوی بر

خوش آن طوفان که نهد بایستی آسم
بر از کوهر نیم دامان و در ساحل کیم
پرست از کرب چشم انتظارم و خوش طوفان
که در جنبش ازین دریا دلتان غافل کیم
ز موج سوخی بحر خونم تیغ چو شد
کما خولیس از مردم عاقل کیم خایه
درین مجلس ندیدم کوه بیابانی جوی
و به از خواب خوش سائیه قائل کیم خایه
تو کل دارم از کین و ان تیشه بخواهم
در بحال طشت بادل کیم خایه
قناعت ساغری دارم که در دلم کیم
میش یک قطره در عمر اندک کیم خایه
ز خجالت آب کشتم دشت را به قنای کیم
کرت بد حشرت یکد از حاصل کیم خایه

خوشی میزند موجی که طغیان برآورد
 ندیدم آشنای نازدشتش که گم
 طلبکار نسیم باده صافی چون ام
 مگر میخانه باد بوانه کامل خایه

دوسته کام اگر بدانی پیش رویه باشی
 ز جهان گذشته باشی بهار سده باشی
 مرق کباب آهونک صلی او
 اگر از نسیم باغی نشینده نسیم
 چه قدر غبار کشته ز روم آشنای
 تو که از لب خوشی نشینده روی
 ره خوشی محبت زان پاکیزد
 چه نه که بعد غری ز ره وفای آبی

اگر کتاب الفت بنظر رسیده باشی
 وقتی شمرده باشی و خطی کشیده باشی
 نکستی مرا بچندین بکان خنجر آینه
 که ترا بدیده باشم تو مرانده باشی
 بدل شکسته روزی که نمی بود خوبت
 چه بیخون طبعی است این دل شکلی
 ز بجلوه مهر بانه زخمه کلفش
 که بجای تصور دل کسر کرده باشی

برمت غبار کشته ز حال فریاد بر پی
 زایر بر بانه سخن کشیده باشی

می پستی ز لهر شوخی حین بیکایی
 از یکی دارد نگاهش تا یکی بیکایی
 بسکه باز در قافل کرم دارد میخورد
 سرگردان از نگاه آشنای بیکایی
 کونته چشم قافل حلقه دام وفا
 باد عا خواهد دلا از خدا بیکایی
 تا یکی پرستی جهاد بدی و از یادت بود
 پیمروست بوفادیر آشنای بیکایی
 از نگاهت صاحب صد کج قافله است
 تا قیامت هم نرود پیوا بیکایی
 میرمیدم از تو گرمی بود محرم نام من
 الفت بجا چه میدانی بیکایی
 روشنای سکنه کلا از بای صلی
 آشنای کوچه بازار بیکایی
 پارس و خشت پس ازین کوئی آرزو
 بعد ازین خواهیم کردن بر ملا بیکایی

و خوشی منی نذر و تاب فرار کند
 میرمیدم دام الفاظ رسا بیکایی

همه نازی نیازی سینه
 شوخی امتیاز می سینه
 سوخت دل منو استخوان مرا
 شمع خلوه که از می سینه
 بانکه آشنایم کرد
 چشم الفت نوازی سینه
 در میان سیمی قدان خود را
 چه قدر سرور از می سینه
 زور بازوی نازد ما دیر
 امتحان نیازی سینه

کوهر شک داد ما است
 به نشیب و فرازی سینه

هر جلوه که در دیده ما کردید
در هر قدم شوق بهجای در کرد
رفتیم ز خود لاف تو ز رفتی از جیالم
مژگان بدلم چون بزم که نویسد
آن قافله شرمند که خضر چه دانند
هر نامه که از خفا داشت بهایر
در وادی متصدد به مقنی نه مخابر
عکسهای تو افکند بود استودایر
با خم چه کند حوصله کم شده بایر
هر کم شده بدایمی و هر حلا بایر

پیدا کرد تو که در سر آبی کاهی
بشد و غوغا در آردن مهر و بلای
نمک خوان قیامت زره مغفوت
گفتم از هر تو نوشتم غلظت و کثافت
سخت انفس چه اسیر از تو نمادار
گفتگو پیش کش باز نگاهایی کاهی
پیکسی بهشت کند قلب سیاهی کاهی
آب حصار دروغ خال کنای کاهی
بیکر خنده ملک نیت که کاهی کاهی
شوق آتش بپر حوصله کاهی کاهی

سعی خوان که نه اساده کتب خدایی
کل بالین ز شراره ششم زده
آرزو نقص بود نقص بهر کمیت
عقل و لب بر و نیک تو قنای دل است
چگونه تو بنور که خود را نکش
شق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خدایی
لله صبح اگر چمن شب خدایی
ترک ابعدم از مطلب خدایی
کرده در عدم این نقش که مضی خدایی
کرده یاد کسی غافل از لب خدایی

شمع بالین دل مرده بیدار کنند
غفلت آینه چو شد سرمه دیدن
عذیبی را که بدروزه مشرب خدایی
از دل سوخته خاصیت کوکب خدایی

نیت با میکده بکجه این باغ آبر
دیده بکشی اگر جام بهال خدایی

شنیده ایم نه اینم از کجا سخنی
حدیث ما ز شنیدن کشید نشنیدن
بدل دل رسیدن رسید به دارد
کلید خانه کذبت بر زبان اینجا
بیاعنا زده که آب و فلف دست
ز بس که هیچ بگفتم زیر لب خندید
رسیده هست نگاهایی صبا بگو نه چشم
کند شسته ایم جدا هر چه در دلش غم
زنده عاچه قدر دور دوری کشیم
کره زده است بهر تار زلف کین جان

ایسر ز فرم دل شنیده دارد
بیا که با تو بگویم زنده عا سخنی

دانشه میروم که خوب را خود نوی
یاد دلم کنی و گرفتار خود نوی

هر دم برنگی افتد دل منوی باد آتش پرست کز بار خود نوی
 این شب پاریانی دل ماند بخت آینه بخاک خرد از خود نوی
 نقش شکست در آینه ملک خانه کاری کن که محشر پندار خود نوی
 آخ دل تو حلقه زنجیر عدل است خیمی بدست که همه آزار خود نوی
 مستی کج ز چشم غفلت شسته پندار خود نوی چو خرد از خود نوی
 لعبت طراز نیستی آینه کرمو تا یکجمل ز عالمی از کار خود نوی

باینکه به چکار ترا بوفتول اسیر

نبر که خاک به بند ریاز خود نوی

از که افتادند نام بر با ناسخی قطره با خود سخنی دارد و در سخنی
 دل که از حشرت پیوده بخون منقطع نکت خوارگی اگر بسود از ناسخی
 یک سر و شست اگر گوش شنیدن دریا که بی بل سخنی گفت و بد آن سخنی
 اولین کام دلش ناز و امیوس کند که کشد گوش کسی بد و ناسخی
 در بدر کشته در کتاچه عیار را نیز د که با او سخنی گوید و با ناسخی
 رخنه کور به از گوش نهی مغز است صفت از اوقات که گویند با ناسخی
 با که از چرخ ندارم ز بی می رسم که نکت خوف کند رخ مهر جاسخی

داعما در دل خود دارم از آن عید و جوار

از تو فاعل سخنی گوید از ایما سخنی

داریم بر تو اقرار می دیدیم جوابت از سلا می
 کرباده سوسو سوسو نباشد دریاب مراد به نیم جاسی
 ناکامی دهر منت ماست ماییم که دیده ایم کاسی
 ای دل ز دل وفا چه برسی درو خلی هنوز خاسی

صد در خون اسیر خواندی

داغ که هنوز ناسی

صفی بر هم زند از کرد و نشنید درین میدان بجز عاشق که مکر و کلاه
 بصرای جنون از یاد کوی الفتی که نیم کرد با دشمن را بیا و سر و مال
 ز سرعت تا بر انوسوده میگردم اگر میداشتم در راه ترک از دنیا
 باین دستبندی لاف بجز تازیانی مکران کرده ام بر جوان پشمال
 بنام دیگران کج نویسم مهر و جوی بخواند و در شش اندازد و کلاه این دیو
 نگاهی آشنای غیرت بکار نخواهد بکسب آینه می باید از لبر تاشی
 نگاهت کرد بر یوان دل افتاد است بهر سجده که رخ می بر منون ای کاش

ایرم پیر بایم بدلم بی طافتم منم

نگاه بر خنده خوف نوید بر زفر ای کاش

در روز از رفت جوای و سکه از دل طیش بود ز عفا پروبال
 دانش بنده دهر ز اندیشه نیش از باغ بد افرو چه کند سایه بالی

گر بخت بدستگاه تکلم طریقی
نکستش دارد از اندازه زخم طریقی
حلقه زلف سپیدست کم از آن چشم
دارد از عالم پرکاری انجم طریقی
نوش و فیش از تنگ مشرب میجوید
می پرستی طریقی طغنه مردم طریقی
یک دهن خنده کرمان بچرخ نفوسم
کشت نه طریقی نیم تبسم طریقی
به ندانستن دانسته دل میبازم
لب هر موج لبکرانه شکر خندان
دارد از شوخی تعلیم طریقی
که نه بخشیده بدرباری ترکم طریقی

دارد از محبت فانی دل آلوده
نبود شکوه او از نظم طریقی

نجا رکنه ام از زیر کستان راضی
زنا ز کل به تنگ خشی غران راضی
دل کداحه منت است میکردم
زدستان لبتهای دستان راضی
ز رنگ آینه میبوختم ز بخری
کداحتم که کردی به ترجمان راضی
شکر آنکه تو سابل نه وسایل تو
بد ز روی شوق کردی بجان راضی
چه زلف که ز لب چهره کل کندیدی
اگر شود غریزان بامتن راضی
بجزم عشق دیا منموش که پرس
نشد چه فایده از نه ترجمان راضی
کریم است با سستی نانی
نیستی مردی تبار سستی

چهره را آینه پیش مدوز
کرزدل آینه پیرا سستی
شعله دارم که دل فانوس است
هرزه ای پروانه رسوا سستی
عوطه در بحر خجالت میزبان
دردل هر قطره دریا سستی
اضطراب دل غبارت میکند
نیستی ای سینه محراب سستی
صدم دود چراغ کشته است
کرشی نه کامه پیرا سستی
سپس ازین دل سر زشت با پس
مرد این امل و آلت سستی
نیستی کرنگ خارا نشسته
شسته کرنگ خارا سستی
بر سر هم دفتر دانش چین
هر چه خواهی مینی اما سستی

اگر شد کد سران ما اسیر

مرد این دریا و محراب سستی

پای باد کسی که جوغان تاک
پاکب ب جگری داغ نمکدان تاک
بکت هرگز از نسجه زلف فایه
همت کاری نم دیوانه پریشان تاک
هر دم از دیگری احوال دلم میرسد
روی فرم بدین از آینه یاران تاک
قرب دل داری و تن پروریت سوره
خواب رساید دوار کستان تاک
شهر ویرانه شد از سوز دایمی
حال صحرا ز غبار تو پریشان تاک
باطن از کینه همه نشرو ظاهر همه
در حضور دوزبان غیبت یاران تاک
نمک انجنت شوخی جیب بدو نیک
داغ ستر مندی که بر و مسلمان تاک

منجوری ز هر چرخ نعل بران اندک
طعن خلعت نعل زود پیمان ناکه

اولین ناله رده پرده رسوا زنی
کر تویی نور لطر فال باشت زنی
یک ملک صید شود بال فلک پروازت
تا کباب از دل خون کشته عفت زنی
موجوی پریشان اثری نمیکرد
دست در حلقه آن زلفه حیا زنی
پایه سرای بر خنجر ز غبارم بیدست
غیرم سوخت اگر بر صفیها زنی

تا ز نعل برت رحمت جاوید کرد
سنگ بر سینه برای غم خود اثر زنی

هر دم از بزم چه اندک بخت لاری
حیرت نیست که در پرده دیدن لاری
بزم بگذرد به جرات شده فانی
یکه باین عویده حاجت بریدن لاری
نیت خایه ز تو بهیچ انجمنی دار تو
کل ناجده بهر میکده خوشن لاری
می خور کل کشت خاطر کتم جمع است
هر چه داری هم با چشم و دل من لاری
قتی مبدیم و میروم از بزم بیرون
مکت جان شکفتن که شکفتن لاری
از شمع چون شوم زنده که در بزم نیاز
خون تنهای من از آتش کردن لاری
می زبام و در میخانه زنده خوش بهار
چم قدر تو به که در بند شکستن داری

ما ابریم تو سر کن ره چرخ زاهد
تو که نمیشد جیل از درک کردن لاری

هر جا که در میکده ناز کشیدی
صد رنگ کلد از کل بر کشیدی
از شرم ندیدم رخت ای کاش کشیدی
نصویر مرا با تو لوط باز کشیدی
شد خون لعل از خست ز سر کشیدی
خوش سوغی از میکده باز کشیدی
ای دیده کشیدی چو بدل صورت او را
زلف سیس را بچه انداز کشیدی
گفتم ندیدی دل کشیدی سختم را
از آینه دیدی چه قدر ناز کشیدی

دل سسرو از خواست داری
مبارک مرده آزاد داری
تماشای دلت میخیزت خود را
کمی صید و کمی صبا داری
طیبه نهایی دل در کار حسرو
صدای تیشه فریاد داری
ز قربان یکا نشان بود عید
مراد بدی مبارک باد داری

ایسر از جان و دل سر منده است
چو شد کجور اگر سپید داری

ز یکین محکم ز نکه کردن کسی
کله از پنجه آن سخن چیدن کسی
میخوشد آب رنگ حیا از بهار
دل بسته ام بچرخ خندیدن کسی
ایرام را با بطن همت سپردیم
جان مبدیم برای نیک کردن کسی
تو دای عیسی آینه را میگویم مراد
بدرفته دست کوه مادار من کسی
الفت بخون طیده دامن نعل است
دخت نکشته زخمی را بچیدن کسی

آینه داری دل عالم نظاره کن
از ما پرس ویدن و ناپدید کنی
داریم از زبان خموشی هزار
آسوده از شنیدن نشنیدن کنی
دارد خطی سلی از لبش خنجر
هر کس که است دیو دازد و در کنی

خبر من که باغبان تو کل شدیم
هرگز ننگه ننگ دگر کش کنی

در خواب دیده ایم بهار شکفتنی
تا صبح میکنم سگار شکفتنی
آب بقا ز حشر جاوید میچکد
بارت کل هست بهار شکفتنی
از خاطر شکسته عاشق گرفته است
کل آب و رنگ و نقش و نگار شکفتنی
کل کاری شکفتنی حرف ما پرس
آینه کرده ایم سار شکفتنی
خوابش بوده بر سر ایام
بیدار میشود ز غبار شکفتنی
از دزدان عکس تو درین کجاست
آینه شکسته غبار شکفتنی
از قرض دل مفاصیح میگویم
هر چار که میگویم دو چار شکفتنی

میخانه بهار بود غنیمت
خمیازه کرد و ز غار شکفتنی

چندین روانه کرد روانه کنی
محو تو چند داغ مدارا کنی
مردم زانم نظار تو طالم رولید از
خافل شهید زخم نمائند کنی
این کرد با باد صبا اجتناب
چندان نشسته ایم که بداند کنی

کردیم ترک مردم و دل و شناختیم
تا چند سینه چاک مدارا کنی
هر چند باغبان کل و شبنم است
از خا طرت کی چنین آرا کنی

از طافت فرخ بخش تخته سیری
شاید که نگویم بنوعی سیری
صد صد صبرت که یکی خواب بیدار
پرسیده از آینه و از ماه سیری
قاصد زدن و نامه دیدن کل تو خبر
بیجا چه بلد دشت با جان سیری

بخواهد دیوانه اسیر تو خدایت
اف ز خاموشی روانه سیری

با چشم ترو سینه صد چاک چه داری
بدخوی دل ماکل و خاشاک چه داری
از شوخی مکران سیه تو که فریاد
بید هست بجان من غناک چه داری
از غمزه و زنی صفت از جلوه تروی
با آینه چشم و دل پاک چه داری
یک جام چو افغان سده یک جام کن
با ساقی و با جگر ناپاک چه داری

الضاف نعمیده مروت نشنیده

با جان ابر این همه پاک چه داری

تا خدنی بر دل حشر کشان کنی
طرف مکران مباد از پندار کنی
بگفته در میر است اگر سحر از تخته است
یک کش خاری اگر خاری سحر کنی
کف و ایمان را به سلی میو دشت است
سنگ اگر پاک دل آینه مان کنی

دشمنی اول خود خون نذر میکند
 تا شکن زیر کلاه است و طراغند
 کل جدا بسنبل جدا تا راجع شود
 یک شکن در زلف بر آئین کز نور
 بخوبی ز رخسار در بای همچون نگاه
 عاقبت آئینه مانک شود آینه
 خاطری موری که پستی زنگینی
 بسته عهدی تو با ما تا دل مانگینی
 دست داری در خزان زلف چشمانی
 تا جفا غیر بر سر دین دل مانگینی
 زلف و کل را با من اندازد چشمانی
 عیب ازین خاتون فل در دل مانگینی

از مکافات جهان بر سر دارم آید

خاطر ما هم برای خاطر مانگینی

ای کبوتر اصفه را با اگر باور کنی
 سر زایلین شگفتن صحرای کربلا
 چشم در خاطر شکستن کل در گزند
 جسم زخمی کینه دشمن غمی بی جواب
 پنهان از محبت حشر خالت فارغ است
 میتواند هر نفس تو بزم طلبها نشاند
 خوف تا بخنده رادل میکند عیان
 فرصت نیکی ز خاطر مدح و جلالت
 لوح محفوظ چه غرتا شود آینه
 میرساند نامه را تا فکر بال و پر کنی
 از شکست خاطر خود کشته نشستی
 خار اگر در آتش اندازی خواهی بر کنی
 آن یکا دصافی دشمن اگر از کنی
 لعل با سببی که نادر است خونی بر کنی
 خامه فولاد اگر از سر باز کنی
 میتوانی زین محک تا راجع خود کنی
 صید و ماهی کنی این نکته را باور کنی
 از برای محو کشتن صفی که موی کنی

روز و شب نگر از نیکمائی مردم کنی
 مینویسی نسخه تا نیم سطر از بر کنی
 کربورت جسم خواب آلودگی ای سیر
 صفحه آینه را تا راجع نکند کنی

چو از آینه بیکانه دق با سنی
 بعیب هر که نظر میکشای آینه
 چنان بدیده این مردم آسان کنی
 چنان کینه و اوسل بهمن با سنی
 پسرده ایم بیکه از کینه آینه
 نظر به پرتو خورشید میتوان کرد
 عیان کشیده به پرور خاک بر با سنی
 بجای از در و دیوار میتوان دیدن
 بعیر سپهرین خاک بنوازشد
 که کربور روی رنگ شناسی
 چه لازم است بصیرت زین خونی
 که جوج اگر گفت خاک تو با سنی
 خدا نکرده اگر دشمن دعا با سنی
 اگر بصیر روی در خیال با سنی
 توان بیا مفلک چه خاک با سنی
 که کربور روی سپهر با سنی
 چو انجده آینه به صفا با سنی
 چو بوی کل از خوشن جوی با سنی

اگر خیال کنی رنگ بقدر آید

بخواب خویش نیای اگر جیبا سنی

هر کار جهان خواب بر اندیشه خیا
 دهقان رانه ز بچرال افشا
 بخشیده کایا به اندیشه خیا
 آتش زده صد رنگ دین به خیا
 هر خوشه می باشد هر ریشه خیا
 بکوه بدر بای خون ربه داند

تاسیه مکران تو افتاد غر
کردید نظر باز دل نشسته خایا
صد رنگ کل از ساغ و ماده توان
داریم از آن خوی خیره خایا
فریاد کلی هم بر سنگ نبرد
میکردا که زخم دل نشسته خایا

چون ناله اسیران تو فغان

ز غمار کن یو یک اندیشه خایا

غلط نکنت از آن نام مزه خایا
که بجز نود جام زهر کام کسی
زلف صافی باطن کز افرینم
نذیده خاطر ز خواب انتقام کسی
باین حجاب گرفته که خبر رسا شود
چه خوشنماست جواب ز سلام کسی
ز قاصد شناسد هنوز نفیست
بام خود برم و بشنوم بام کسی
عجب که دست امیدم رسد بر خوش
چو بجز گذرد در دلم خوارم کسی
دلم بدیده رسانیت در افکاری
که میکشم نفس و میطیم بام کسی

بج هم خردی کس را

که نفس خاتم دل کرده ام غلامی

جنون روی دیار و محبت کویشی
چو اگر دند ایمای محبت کویشی
غبارم سرمه آواز شد در راه پیا
دلست خایا نشدای پیر و کویشی

ناصح است که اخت بخت چو مکنی
مارا که از شحات چو مکنی

کافوشدم ز دست تو زار و خیم
خوناب سله در دل طاقست چو مکنی
این یک قبیله خانه حیرت خایا
الضاف و رحم و لطف مروت چو مکنی
چشمست و بزم و جلوه خوش نگاهم
در هر پیا له این همه خست چو مکنی
انکار کن که سوخت دلم با زبان
از وضع روزگار نکابت چو مکنی

گر نیست نشین جیادیده اسیر

هر دم بازده قصد افاست چو مکنی

ببالد خنده کلشن کز تو بایستی
بخندد که به دشمن کز تو بایستی
ز سمان جهان بر خود نه بندم
برای خلیش بهرن کز تو بایستی
نه بچشم صحرار در خواب هرگز
چو از خلوة من کز تو بایستی
ز دل ناپیده حیرت باد نه نشد
چمنه پیرای دیدن کز تو بایستی
ز کردم و حسیان در سینه غلطند
نوب دل و بدن کز تو بایستی
ز محشر هم غبارم بر بخشند
نوبد آرمیدن کز تو بایستی

اسیر از سله روید بال بلبل

چو از افروز کلشن کز تو بایستی

خوش آنکه باغ گل از باده لاله را
زهر نگاه بزرگ در بهار کسی
دل که داری اگر محونا زیار کنی
تغام دیده بوی سیر فلک یار کنی
فاندرنگ طبع بدین بونم از حیرت
مگر غبار مراد ازین نگار کنی

ز برق آینه گری بروی تونما
اگر اصل خود بکجو اعتبار کنی

نرایم بچن تا تو سخن یاب نوی
بروای طفل که پدر دل اجاب نوی

سیرالک کل دینوز هر حلقه زلف
چون جلور زینکا رتب نما نوی

دور کردین و محمود نکابی بود
به ازانت که ساعتی دای نوی

کرستی ز سکر و حیرت ب کردی
مکش لب که عباد دل اجاب نوی

بانع خطت رسید بجال شکفتی
پرواز میکنم بجال شکفتی

مت تبسم کل صدر کجیرم
در خواب دیده ایم خیال شکفتی

ممنون افتخات سبک و جردم
نه بال کفتم نه و بال شکفتی

ریخ خار نشسته از نشسته دیده ام
دیگر نمیکشم مدال شکفتی

خاری کشیده و گلشن رسیده
باد دلت اسیر جلال شکفتی

دل بسته فراق خون پیوسته جوی
جرت زده مهر اندیشه جوی

کر سسکد با لذت جوهر صلیت
آینه توانا جو شدن تیشه جوی

هر مو شده از تورستان خموشی
ای نامه بذاتش این پیوسته جوی

خاکستر پروانه من بشنم کلا
بیل تو درین باغ ستم پیوسته جوی

کس نیست که پرسد ز سیر تو که هست
با خرقه پر باد و رعب پیوسته جوی

دو چار او چو شدی سر سار طوطی
برو تو رو که با اعتبار جلوه شدی

ز رنگ لاله و گل ساختی خلوص را
قدی کشیدی سروها را جلوه شدی

نمی نمود عبا رطیدن دل ما
بدت مباد که آینه دار جلوه شدی

دل که اخت معنی سخن کجا داری
مقام جام و نوا می چمن کجا داری

دلت ز ساع کبته می خبر دارد
شکستن دل پوختن من کجا داری

نست زبرک کل نار غم می کرد
خیز ز بر خار من کجا داری

نخوتت ز دو و قبول خبر دلت
تو فایست محرم شدن کجا داری

ایر حوصله قرض کن که بال بال
دل خیال و دماغ سخن کجا داری

رنگ بر رخسار نادان از شگفتی
کرجادی را به پرسند از تو قیامت

نیت پامغر که در بر جاست
نیکینی هرگز دیا را تا ز جفت نیکینی

شبنم کل تا کند معاری و روانت
خار خشی را ز بر بای غفلت نیکینی

کر پسند ندان دوده جری را
ورز آینه کش بند گلستان را

با محبت چه کنم قلاب چای را
ساز آبا و جد ابا دل و بر این را

بایده مهربان به سیمای را
سکه پامال حوادث شد از غفلت
کشت کردم ز خون را و بر این قول
ای نم رنجه گشت بحر شمول

تو که در ساخته قطره باران را
شمع خاموشیم از گرم خطایم مفور
شعله جبرم از سرم جویم مفور
یعنی اینی نیز یک سرم مفور
هر من آن شکسته بسید گلستان را

ای دو عالم بر بهت چشم دل چرا
خضر در دای سوادای تو سر کرد
تا تو ام ندیدی خسته دلم در مان
تو که تن را سر و سر را ندیدی ساین
سرو سامان که دهد پا سرو سامان را

ای که با حکم عطا تو ز دیوان بخت
بسکند رنوشند ز این بهر بخت
خواهد از خضر خای تو ایراج بخت
اصفی بخت که توحید تو کو بی بخت

صد وصف ز سید به سیمای را
سایه گشتان ز لعل منت گفتگو کنند
شاید لطافت سخت آبرو کنند
ناز که لعل ز نیک بخت غلو کنند
کجا بنان اگر کل رو بتو بگو کنند
که لبیم کشتن مهر از رو کنند

از خوش هوای چمن و گشت ای خم
سپید است عکس داده در آینه های خم
با اختیار بسته خارم کدای خم
دینی روز تو به کردم امشب برای خم
آن طاقتم مانده کبری در بگو کنند

از خوش کبره سر و جان الفغم
از داغ اگر چه لاله حیرای چشم
آمد بکار روز و کد از منجم
عشق چنان کد اخست که موران بر من
عضوی نیافتند که ناخن زد کنند

از کبره ام تیان چهل حلقه میزنند
ناز که لعل مهر کسل حلقه میزنند
از چاره اسیر خجل حلقه میزنند
عشقای دوست بر در دل حلقه میزنند
شاید بگو که غلظه را رفت و کردند

ببلبل باغ دلم شوق تو پرواز نیست
عرق جویش کل از سوله آذر نیست
کر چه کم حوصلگی پیش تو غماز نیست
از حجام که فلک کم سده آذر نیست
صیقل موج هوا خانه بر انداز نیست

نغم کل در نظر از داغ کسی بیگارم
از گلستان وفا چشم گفتن دارم
ساده لوح چه قدر هوس مسام
بسکه دل بسته جفا دادم بدارم
حلقه دام حکم کوسه بر دار نیست

کریه در خون کلش من میگوشت
نخکهای من حیدن من میگوشت
هر قدر در دبدل خوران من میگوشت
صفت دبر ده بجایدن من میگوشت

حرف آینه گوید که غماز نیست
در هوای تو غبار موس از یادم رفت
باون زن شد بر طوطی ملک از یادم رفت
جلوه سر کردی و هر طمس از یادم رفت
تا بخود دیده شودم نفس از یادم رفت
چه قدر خون شده دل کس را از یادم رفت
میتوان بر چینه کرد با نواز دلم
تا ز خدین کل شنوی آواز دلم
بوس دیوانه رسیده است بر دلم
می شود بال و پری آینه راز دلم
تا خیال تو درین خانه سخن نیست
قطره در باست بظا هر زین نیست
نه امیر از مرد و سامان حبست نیست
همه اندیشه ام از علم دار نیست
هر که از خود گذرد سخته تماز نیست
غم کرده ربا ضحای مر سال مرا
آینه ندارد دل خوش حال مرا
صیاد ز بس که دوستم میدارد
بست در آغوش فتن بال مرا
عمری در عشق پادشاه کشتم
فارغ بال از غم نمنا کشتم
بکجند بودی جنون افتادیم
القصه بی خویش سوا کشتم
ز باب غنای کم و بیش نهی
بخود داغ دل رسیده ای نهی

از دست نوش خفته غمش نهی
سر مندی که از خویش نهی
کردون خشتی ز پایه رفت آو
در یابی از ترستی رحمت آو
خود رسیده که داده چرخ بر سر جایش
بر مرده کلی ز کس قدرت آو
که عکس لب تو بر می ناب افتد
همیاری راکان بهتاب افتد
از دیده نمناک جبال قد تو
چون سابه سرویت که در آب افتد
شد وقت که میخوری در لب کنم
دل را فارغ ز نیک اندیشه کنم
ساقی خونم ز زهر در جوش آمد
بر خیز که خون توبه در سینه کنم
دل را بخت خیال نیک نیست
کس را به تو خرنج صا زنگی نیست
از بهر شکست شیشه خاطر ما
مهر توبه اخبار کم از مستی نیست
درستی و در غمازعت به نرید
در فضل دی و بهار لغت به نرید
مگر بیل و کر نمار لغت به نرید
در هر نفسی هزار لغت به نرید

ای دل چه سرده غم بیدار کن
خوابی که بملک سیمان باشی
ای غنچه رانغ شبی بیدار کن
در صافی سینه خانی بیدار کن

ز نار ز غم دی جدای کنی
منت ز کلاه و کفش کردن کنی
با غیر تجرد آشنای کنی
ز نار که این پسر دای کنی

ای برده که خوشی تو از خوشی سرب
تکت ز بس دانت از باوه خوری
از عکس رخ تو لاله روی سرب
پرون ناید هر از روی سرب

تا کت سرکوی تیان منزل من
بر غم چه کنم نتم پیوده که هست
حل کت بمن عشق هر شکل من
پمانه پر باد صحرای دل من

در بزم تو هر دل که قدح نوش بود
روغن هر چند روستی افزا بد
زود از بی وصل خویش پیوست بود
بسیار چو شد چراغ خاموش بود

در عشق که قید نام و نشانی نیست
از بس که نشسته بر ناوکش بر سر هم
خون دل آب دیده را رنگی نیست
در سینه ما جای دل شکی نیست

پوسته خدای را اطاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید
اوقات شریف صرف طاعت میکن
با نان جوین خود قناعت میکن

باربتن فارغ و دل آ که ده
یکبار مجرم کن از قید همه
دستی ز گریبان امل کوته ده
نزدیک خود از راه که دانه ده

از لذت درد آنکس دوا می دارد
شرمش نهاد از نیک ناسوری
که جسم لطیف مومبائی دارد
زخمی که بر هم آشنای دارد

ما در عشق تمیمی جو غم نیست
کز لطف تو با خطت بهم پیوستند
در سینه شک و نفس محرم نیست
اسباب جنون بهر دل پاک نیست

در عشق تو گریسته سیمه شوم
زان آمده در عشق مرا بای بدر
پیردم اگر ز خواست سیر شوم
نادر کو بنو زمین کبر شوم

در در سیمه و رس غلط نمیدم
از معنیها لفظ فوط نمیدم

درد عوی عین ماله خواهد خندید
هر سطره را از یک نقطه نمیدم

ای بحر خست کوده از دیده سر
خون گشته ز رشک لب لعل نورنگ
زلفت طلعات و عارضات آفتاب
چشت آه و حال خست نامد مشک

آنم که ز من ناله فلک باشد
دوزخ ز سر ارسنه ام بد باشد
از چشم نرم قطره اشکی شب بخر
بر خاک افتاده نام او در باشد

در کعبه وصل او صد مر حله داشت
از دوری راه پای پی آمده داشت
به تیر لب از شکایتش چون دیم
کردت جفاش غریب صد کله داشت

تا روح تو در خلد برین مسکن زد
غم آمد و جان در دل مردوزن کرد
از ناخن ماه تو فلک سینه خویش
در عالم تو لبان پرویزن کرد

کر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد
کاسه کس مشق جنون خواهد شد
در بحر غمت گشتی بحر صد نوح
ماند حجاب سر نکون خواهد شد

نیوخی از ناز زهر خنجر میزد
تیزی بر جان مستندی میزد
چشمش هر چند آشتی میطلبید
ایرانش تا فل مستندی میزد

میگویم و دیده غفلت از دارم
می نایم و نشیند رآ و از دم
دیر است که زنده اند دشت غم
عمر است که صد نفس پرواز دم

هر چند که سر بر گاه آوردم
در سایه رحمت پناه آوردم
در حشر با سید زلال گریخت
چون نام خود روی سیاه آوردم

از من شب بخواه و بر سید صبا
در بای غم کدام آرام خواهد
در دل بود آرام خدایا هر موج
در دیده جلال آب لغتی بر آب

لب ز رنجبت است غوغای علم
نومیدی عشقت تمنای دلم
هر کام شهید جلوه در خاکست
صحای قیامت صحای دلم

غافل قدیمی که استم از خود پیش
دیدم که ندارم خبری از دم پیش
پنداشت دلم که روز بینی دارد
آینه کان بر تویی دشت بخوش

آگاهی حبت بر دنیا کردن در مملکت وجود سودا کردن
 چون مهر سوختن که بود کار زمان از سر مسایه دیده پنا کردن
 از فیض خیانت چمن سینه گفت از دیدن رویت کل آینه گفت
 چون چوب از خنده جادو برفت هر کل که ز باغ دل پاکینه شکفت
 میسخت چو صبح لاله کون رنگ هوا بانوبه من داشت نمک حبه هوا
 منزله ابرم چو غرابم خوانی در شبیه پری کرده زینت هوا
 دیروز در آماجک شیر نهاد از دایره و کان داد دیری سعاد
 هر تیر که بر تن نه زد از سر بوق خم گشت کان و بوم بر دشت نهاد
 در دست تو چون جلوه کند زنگار مرکان دوری بخت هم از مرکان
 بگرفت کسی ندیده در زیر سپهر جز تیر تو گشت دشتین کان
 از هر نظری بوی در پیش است از هر نفسی تیره شب در پیش است
 از هر قدمی باد به در پیش است ما غافل و راه غبی در پیش است

آن دیدن را که با تخیل گشت هر کل به نظر جلوه کرد آید خاست
 در بزم تو ام حجاب نهان نیست هر پر تو شمع سایه دیوار است
 در هر بغیر از دل دنیا بویست سوا به بحر و کینه دریا بویست
 کربازی سخت کجمنای پر سی اول ز حجاب دست دریا بویست
 در ظاهر اگر دست نظر کو تا به در لایحه جا باد تو خضر راه است
 از روز بشم وصل تو خاطر خواه خورشید کواه است بحر آگاه است
 در دیده از دل خیرت میگویم دوری چه شد آنکه در برت میگویم
 عکس تو بمن رو کند از جذبه عشق آینه اگر بر ابرت میگویم
 خوابی تنویر بخت هر غله آید صبا دلال را نکردی بخیر
 مانند کان بکوشه سرب بر از خانه قدم منه به پیرون چون
 ای دل در بند عشق بازی تا کی وی خون شده لاف به نیازی تا کی

بودن بدیخ تیر مدست تا چند
 بجاره بخون خویش بازی تا کجا
 ای سوخته عشق تو جان آتش
 وی گرم ز شکوه ات زبان آتش
 هر کس که بدید خال بر رویتو گفت
 هندوست نشسته شب میان آتش
 افغان که ز دل برای سوز آوردیم
 نه ناوک سینه سوز آوردیم
 بهموده چو آفتاب و مهر بر سپهر
 روزی شب و شبی بر روز آوردیم
 مخور می کذا ف می باید بود
 بر بزرگست لاف می باید بود
 چون آب که در لعل و سفالت غریز
 با هر بد و نیک صاف می باید بود
 قومی که سرور است مباحات همه
 از عکس همه است بر مرآت همه
 چون نقطه تجمعت مباحات همه
 بر مان عدم دلیل ابیات همه
 ببل می پسند بباغ کدیرن تو
 از دل ساند جلال کجیدن تو
 کرد بد ز لب که محو خندیدن تو
 آینه نمک زار سندان دیرن تو

اشکم شده کاروان این کینه ط
 یا جوهری صیده بوبراز ط
 می ببلش حنیت که از شوق به
 در چینه شیشه میزند فال ط
 کستم بخون شاعری به جوار
 هر نکته ز رنگینی طبعش ط
 خندید چو پرسیدم از وشته و با
 کفتم که تخلص تا گفت سبار
 ای باده کن مرده که با و آمد
 در گلشن امیدی کل عیش و مید
 شد وقت که در مجلس نمان هر چه
 صد طعنه بخور نشید زند جام نمید
 ای ذات صفات تو مبر از عجب
 بکنام ز اسحای تو علام غیب
 رحم آ که عمر و طاقتم رفت بیاد
 نه نوح بود نام مرا نه اوب
 دانی چه باشد بکنام حق آغفار
 یعنی که بچمان عاصی نام آ
 کجا بهی از جهل نکردی کینه
 پس غنیمت می نشینی بکار
 شد باغ ز شمع کل رخا روشن
 وز شعل لاله کشت محار روشن
 از پرتوی روی آتشین رخسار
 کردیده چراغ دیده مار و شن

2

قروین که بود کرد و عیارش کین	پوسته کشد تا شورش کین
چون کوزه بپاگاه دهد فردینی	میوزند چو شمع بر زارش کین
دل را غمت زینت کاشانه	پا بنده و کل باغ و بهار فانه
دامی با صید و پوستی با مغز	صحرای که ندارد ملک دیوانه
صد شکر که دل از می با باک گشت	از می چه زانک و چه از ناک گشت
با منت نا خدا تو بنیق خدای	پاکشتی ازین بحر خطر آگشت
کردن اصفای بی خبری باید	کدیده بآئین نظری باید
کر آه اگر ناله اثری باید	هر شور تر از شور دگری باید
آینه پرست سایه آن گویم	دیوانه آن شعله ابرویم
فایغ ز دوائی هر دو عالم شده ام	تا درد تو گشته است هم بهلوم
هر ناله که میکنی نوائی دارم	هر جا که راه بجای دارم
خطر خودی و راه بجای دارم	از حق مگذر عجب خدای دارم

پوسته ز خفاں جگر میوزد	آتش بدرون جو مجرم میوزد
از کثرت اشک چو غلیان میوزد	در آیم و آتش سرم میوزد
شایسته از خطر این نوبت	توفیق رفیق باد و چاکر ظفرت
اقبال روان بهیچ غلامان در پیش	دعای دولت جو من دون تراست
صاحب دردی بکال دردم برسد	دلسوخته بآه سردم برسد
آواره جهان کردم که در راه	کینای من بگردم زرسد
جبرئیل که برگزیده لطف خداست	بابل صفت از مدح علی نه است
دایه ز چه رو که خوف که مدحش	یعنی که چهار یار نه کاه است
از لبس که دلم ز آتش میوزد	سر زده خودین و ایمان میوزد
میوزم و حال من بکس روشن نیست	چون شمع که در مجلس کوران میوزد
از دست که چشم بنای میر است	بنای راغب را که میر است
یک لحظه نبوده ایم با فیت جنون	روز و شب ماد و حلقه ز جبر است

مجلس زنی دوسه در درون
چشم طرب از بهانه کرد روشن
پژمرده بود کل قوچ می ناب
لذت آب چراغ لاله کرد روشن

دردادی غریب که من زنده است
هر خایه بایان مرده کرباست
هر موج سراب زنده بود نظارت
هم نقش و هم سواد شهرت است

سب که قدمت کاینه فرشتی بود
سب بود بد بکران در درون
از پر تو خورشید صامت تابش
مهابت غبار خاطر درون بود

ای در دروید ز حال غافل
بر کون او چه بسته مهر دل
بر سر دهنمت جا اگر انصاف دبی
در کردن حق که دید دست باطل

سوختی که نظاره آشنای پوشد
از سر تا پایش خدای پوشد
از خون کرنگ که بدخواهر بخت
شدت بقای که بدی پوشد

باغ ارم صیف خوش وقت
خیل آهوشن ریاحین چشمیت
چون نامر نوحطان ملک ببارد
از مصرع موزون دوات وقت

لله

شد وقت که میکشی در پیشه کنم
دل ز فارغ ز نیک از پیشه کنم
ساقی خونم ز زهد در جوش آمد
بر خیز که خون تو به در شیشه کنم

دارم جان با ناو که راهد بی
در سینه دیبا به بدر اصد بی
چشمی روشن کریم با بر انوری
آهی که در آسمان را طلیعه

از که سینه ام نفس میوزد
بر ناله من دل جوس میوزد
در دام محبت نم آن مرغ آید
که سینه آه من نفس میوزد

چون ماری از ان چشم فروزانم
می زید اگر دعوی اعجاز کنم
وقت که از نگاه کرم ساقی
چون نشد ببال باده پرواز کنم

ای تنبیس دل زن فک سفید نواز
وی شیشه عسرت کشن شیشه یاز
ای مدت جورت جواز در انجام
ای نوبت مهلت جواد دور دواز

کفتم کل سودای که خواهد کرد
آهیم صف غمهای که خواهد کرد
در شیشه کشم که هر شک در کان
تسبیح غمهای که خواهد کرد

لله که سوزدی موه جگر دم به دست
فکای شاه بهوی جگر دم به دست

در بجز لب که چشم من بکوبد
خورشید زین لاش من میوزد
هر کس نیم در این من بکوبد
افک ببال زار من بکوبد

امشب عیبی بعد خواهد کرد
خدا که بدوزخم براند ای زاهد
لب بال لب سحر آتش خواهد کرد
یکه دامنش از دست مرا خواهم

من کبستم آسوده فارغ بایا
سودارده پیوده کردی فردی
نه فکر نمی ز خاطر خوشی یای
سرشته پیدای پرتن حایا

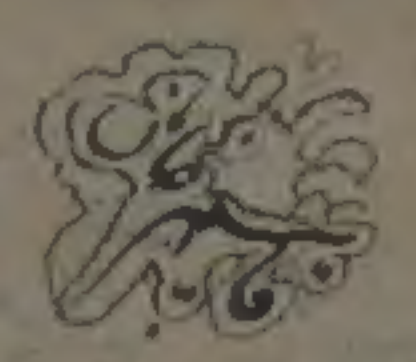
زخم زلفای نمک میوزد
بر لب تیره تیر افتد آتش
بر ناله من دل فلک میوزد
اینست که آه من فلک میوزد

ای شب بجز اضطراب تو چند
آتش که شراب عسرم خون است
ای جان خبر حال خواب تو چند
ای طفت جگر بکوباب تو چند

که طعنه زبانه سخت مرا بی تو
من دامن و جرم سجده خست او
کاهی کوی رقی نه آگاهی تو
ناصح از جان من چه بخوابی تو

مت الکتاب بعنه الملک الوهاب
برقت نماز عطر خط بفرست
عبداللہ جان محمد مدد تو

در بجز لب که چشم من بکوبد
خورشید زین لاش من میوزد
هر کس نیم در این من بکوبد
افک ببال زار من بکوبد
امشب عیبی بعد خواهد کرد
خدا که بدوزخم براند ای زاهد
لب بال لب سحر آتش خواهد کرد
یکه دامنش از دست مرا خواهم
من کبستم آسوده فارغ بایا
سودارده پیوده کردی فردی
نه فکر نمی ز خاطر خوشی یای
سرشته پیدای پرتن حایا
زخم زلفای نمک میوزد
بر لب تیره تیر افتد آتش
بر ناله من دل فلک میوزد
اینست که آه من فلک میوزد
ای شب بجز اضطراب تو چند
آتش که شراب عسرم خون است
ای جان خبر حال خواب تو چند
ای طفت جگر بکوباب تو چند
که طعنه زبانه سخت مرا بی تو
من دامن و جرم سجده خست او
کاهی کوی رقی نه آگاهی تو
ناصح از جان من چه بخوابی تو
مت الکتاب بعنه الملک الوهاب
برقت نماز عطر خط بفرست
عبداللہ جان محمد مدد تو



در بجز لب که چشم من بکوبد
خورشید زین لاش من میوزد
هر کس نیم در این من بکوبد
افک ببال زار من بکوبد

امشب عیبی بعد خواهد کرد
خدا که بدوزخم براند ای زاهد
لب بال لب سحر آتش خواهد کرد
یکه دامنش از دست مرا خواهم

من کبستم آسوده فارغ بایا
سودارده پیوده کردی فردی
نه فکر نمی ز خاطر خوشی یای
سرشته پیدای پرتن حایا

زخم زلفای نمک میوزد
بر لب تیره تیر افتد آتش
بر ناله من دل فلک میوزد
اینست که آه من فلک میوزد

ای شب بجز اضطراب تو چند
آتش که شراب عسرم خون است
ای جان خبر حال خواب تو چند
ای طفت جگر بکوباب تو چند

که طعنه زبانه سخت مرا بی تو
من دامن و جرم سجده خست او
کاهی کوی رقی نه آگاهی تو
ناصح از جان من چه بخوابی تو

مت الکتاب بعنه الملک الوهاب
برقت نماز عطر خط بفرست
عبداللہ جان محمد مدد تو
در بجز لب که چشم من بکوبد
خورشید زین لاش من میوزد
هر کس نیم در این من بکوبد
افک ببال زار من بکوبد
امشب عیبی بعد خواهد کرد
خدا که بدوزخم براند ای زاهد
لب بال لب سحر آتش خواهد کرد
یکه دامنش از دست مرا خواهم
من کبستم آسوده فارغ بایا
سودارده پیوده کردی فردی
نه فکر نمی ز خاطر خوشی یای
سرشته پیدای پرتن حایا
زخم زلفای نمک میوزد
بر لب تیره تیر افتد آتش
بر ناله من دل فلک میوزد
اینست که آه من فلک میوزد
ای شب بجز اضطراب تو چند
آتش که شراب عسرم خون است
ای جان خبر حال خواب تو چند
ای طفت جگر بکوباب تو چند
که طعنه زبانه سخت مرا بی تو
من دامن و جرم سجده خست او
کاهی کوی رقی نه آگاهی تو
ناصح از جان من چه بخوابی تو
مت الکتاب بعنه الملک الوهاب
برقت نماز عطر خط بفرست
عبداللہ جان محمد مدد تو

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

T.C.
MIR
S.P.H.
39

T.C.
EMIR
MILITARY
S. 100
239



Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım 12 m. r.
Yeni müd. no.
Eski müd. no. 522

408